... و حیات ... العظام الکرام سلالة الامراء ... سال ... گشته بود ... کتابت آورده

بسم الله الرحمن الرحیم

... صحیفه ... بیاد ... کاری ... بعد از ...

شبی بکنج محن با دل زغصه فکار ❊ برای عقل شدم غوطه ور به بحر فکار

زاجتماع حواس درون و بیرونی ❊ بحل مشکل دشوار او فتادم کار

چه مشکل آنکه سوال از حل چه حلال ❊ بپای عقل عقیل زمان عقال گذار

بود کدام و چه آن مشکل نهایت که ❊ چه راست تخته دکان هنر درین بازار

بد سیاری وهم و هوس کشا عقل ❊ ز جور چرخ بود اندیشی از بسیار

ازین حدیث در آن بحیم تقیل و قال ❊ در نزاع زدم با بهیچ گیر رفتار

که ای معادن هر نکته معادن ❊ همیشه سنگ جلایت بر اهل فهم نثار

بگو بعشق خدا چند آنکه عالم ❊ جگر کباب بود از تو هر هنر کردار

هر کجاست سخن پیشه زجور رست دل ❊ کلف کلف بود تن چون لباس ...

... خردمند از تو چرا زار
بیاد ... است ... بود انجم ...
شود ... هنر ... زار
کرم ... در ...
بجای گل ...
...

الهام ای بانهران فریبست بیکردی ❊ دو روزه چه شود گر شوی جوانی یار

بزرگ و کوچک قانون بهست از گنج ❊ بناله گشته هم آهنگ های بی سفار

بعمر خویش جفایت اگر کنم تعداد ❊ با شمار نرسد شرح عشر از معشار

چو غنچه غرقه بخون از تو قابل هنر ❊ بس است زنگ کش این ماجرای دشوار

جواب داد با تنگیم چرخ اسیر ❊ که ای ز محنت غم دا بالقید ...

غرض ازین کلمات شرح حال خود باشد ❊ بهم رسید مرا ... استغفار

ازین زبان زهم مستحق جوری تو ❊ چرا ز مدح شهنشه نگشته ای یکبار

بهوش داده این دلگشا جواب و خبر ❊ زخواب بیهوشی و غفلت شدم بیدار

سمند نامه ام آمد بوادی جولان ❊ ز سر نمود قدم گشت تیز در رفتار

بوصف شه جهان آن که گره از کش ❊ نشد ... چنین صحیفه نگار

... ناشه منبع ❊ که هست ... جهان ...

همت ... دیده ❊ زداوران زبر گنبد دوار

زدانش ... افلاطون ❊ نشسته این بنجم و آن رو بدید بر ...

ز جود ... در کسری ❊ ... زیر بار

علاوه گهر اصل ... ذاته ❊ معادن کرم و کان حلم و کوه وقار

زسطوتش دل عالم همیشه در لرزش ❊ ازین جهت که مظلوم هست در اعشار

کمند صولتش از رده ماه ... ❊ ... بقصر ... هزار

... نباید از افراق
شود ... اسرار
حدیث ... مکشوف
... دولتش ...
... باشد
... تا روزگار
... نصافش
... و تاره
مدام ... خلد
... کار
... نوازش ...
... او کار
... عشق
... سرشار
... حفظ ... سر ...

ز صفای طینت و خلق نکوی تو بر بوده || ز حد حصر و شمار و ز حیطهٔ تذکار
مسلم است بزرم و حیا و دین داری || بر اقتضای و دانی اطلاق در قطار
بکام بخشی جاه و جلال بر شاری || ز چاکران و غلامان کمترینش در بار
همکنان و ندیمان خاص هر جم قدر || کنند فخر و مباهات و جبهه صد بار
ز ریزه ریزهٔ خوان سخاش یکروزه || رسد ز بالا بسوران غذای آن مقدار
که سالهاش کنند از پی مهمانی صرف || برای همچو سلیمان شهی بود بسیار
دم از شجاعت گستهمی بیارم زد || تمام مختصری لیکنش کنم اظهار
کفش بمقاران تیغ از شود بود آن قدر || شب او آخر عمر عدوش ز اول کار
مطیع و منکر امرش بود برد و قبول || بنزد خاص و عوام جهان عزیز و خوار
زیاده زین همه اوصاف نیک نهبر این || بود سپهر قوافی شعر را افکار
ضمیرش واثق و با صدق نام نور افکن || کف دعای بدرگاه بالا آنکه بر آر
فروغ یاب بود تا که طاق کاخ سپهر || بشمع نور دسنای ثوابت و سیار
رکاب بوس ذرش همیشه فتح و ظفر || بهر مصاف و بهر رزم در یمین و یسار
مصون بود ز خزانی بهار دولت او || بهار دولت او تا که از خزان و بهار

ولـه || ایضاً

ابر سیاه کج زرفشان باشد || کی چو دست خدایگان باشد
اگر از اصل تا بادم از و || بحر مرحله و فشان ز جهان و کیهان باشد

[illegible]

آسمان قدر قدرت و دولتش را
بهر آیت زبان باشد
بهر شاه رکوب جاه و جلالش
پیش از پیشه اعمال باشد
خسرو درگهی و خورشید فرش
ماه ... دگی زبان باشد
کلام بحر ... خوش
فرز ... جوار و دوان باشد
کند از عدل در ...
چند ... کرد کیهان باشد
کشتی اندر جهان ...
نظر از ... باشد
... از ...
و ... مهرمان باشد
... جوان ... شش

ورزه جانان اگر خجسته بخت میکردم || سر ز ره وشش برندارم تا بود جان در برم
بر زبانش گاه گاهی تا رفته نام بیهوده || باسگان آن سر کو عمر بر سر میبرم
وعده وصلم زبیده مرگ دادی سالها || در لحد آن وعده را با جان و دل مستنظرم
یار قتلت را بتیغ غمزه خواهم کرد گفت || مژده‌اش نومیدی دل را لیک از بخت باورم
گر ز قهر پیش از مرگ دل شاد کامم را بوصل || از غمت خود بعد مردن جامه بر تن میدرم
میکشم تا میتوانم میکشی یا کشی || دامنت را گر بدست آید بروز محشرم
بر مسافر گر شفقت نمی‌فرمائی قدم || در ره وشش تا یکان و دل بسر زره بسپرم

باستدعای یکی از دوستان در طرز پست در آن دلو شد

کج دست بت بید او رام || کشته و مرده بنال پسرم
نالش دل بود ز مالش او || از دم تیشه خراشه جگرم
ضعف دل گاه گاهش میخواهد || زود دشنام آید حریفان بسرم
شمشه اش شوش بیک سپند دو || از دو ابروش محراب درم
کرده از خط زده بر ششه رخ || روز و شب کرده برابر زبرم
وز برم گفت که جا جان ببرد || رست گوید ز برش جان نبرم
ریسمان کار را دست مقیم || اندرین کنج قفس بال و پرم

باستدعای آقا رضای نقاش ایضاً شوخی کرده

باز معشوق بت ... کرم || گشته بیمار یهودی پسرم

هوس تازه بو ...
بخت افتاد به ... ز سرم
شغل حسن یهودی پسری
نیشتر طور زده در جگرم
نگهش ناوک مژگان خط
چشم آهوی ختن صید حرم
از فسون اعجاز عصای موسی
بقلاب شده چشمش جان بیرم
ای حریفان اگرم آن کافر
دل بدزد یکه ببرد جان بنرم
بوسه از لب نکند شکر ...
گر بصد جان بفروشد بخرم
باز گردد ز لبم جان بیمار
آن شغل حسن اگر ایجبرم
همچو ... [illegible]

ای نسیم صبا اگر بار بی ... سوی یارم ز خوبی جو روح او ...
عرض حال ... ان تو خوبان ...
... بر آن تن ...
قبله ... به وادی ...
کو کنند ... شکسته ... غلطان
خسته ... خون دل شده
... خوشی و ...
فتن ... انور ... عریان
زلباس ... خود شد ...
مبتلا ... مغبم کوث جفا
جان ... بحضرت جانان

ولـه ایضاً

یادم امروز ... تب در تن
گوئیا دوریم از ... تن چو

دایم چو موسی ارنی گویم اگر — گذان نور رتجلی دگرم
چون مسافر بره فوت و فنا — منتظر کمال مقیم از حضرتم

ایضاً — وله

زد به تیغ غمزه جانم با جفا — ریخت باز خانه خونم بی وفا
تا بدم فاش گردد کشتنم — بسته بر سر پنجه از خونم حنا
میزند شمشیر و می بازد غلط — باز میخواهد ز عاشق خون بهاء
برده از کبک دری دل با خرام — جان من خسته از آن بند قبا
ساقی مست صبوحی را ببین — میکشد جام و نمیگوید بیا
هرکه مسافر از جهان یکباره شد — آگه از حالش نبود آن آشنا

وضاً — ب

سر در ره جانانه فدا شد چه بجا شد — در گردنم این وام ادا شد چه بجا شد
از خون دلم سینه خاربر گشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
از دود دلم وسمه کشیده است آن ابرو — دود دل من قبله نما شد چه بجا شد
میخواهست رقیبم که من از غصه بمیرم — صد شکر که خوش رود خدا شد چه بجا شد
زان لعل لب و حقه لولوی خوشش — یک بوسه بقصاب عطا شد چه بجا شد

وله شیخ مقیم متخلص — با فر کو بران از رحمت

در دل افروخت آتشی سوزان — کوه و صحرا گرفت هرسوزان

از تف آه من گرفت آتش — هر کجی بهستوام گرفت وطن
در خرابات عشق خود بنگر — باده کش کیست کس بمن چو من
بیستو از دیده خون دل چندان — ریختیم دجله گشت دامن من
درزمان آب لب جو آیا چشم — آب دجلاع گشت بمن
نکته از لب شکر ریزت — نتانا آوردیم بسخن
زین سفر بیستو چه غم شدیم — کس ندیده مسافری چون من

هفت بند شیخ عبدالرحمن جامی علیه الرحمة والرضوان

منظوم شد این وقت توجه بمدینه

محمل رحلت به بند ای ساربان کز شوق یار — میکشد هردم بر دیدم قطره های خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کار زد راه و مرا — برده است از دیده ها خواب از دل بیمار قرار
قطع وادی کیت اختیار خود توان — سینهم در قبضه قدرت زمام اختیار
اشتر مستم که بخود میبرم در راه او — نیست در بینی مرا جز رشته مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر گل بود خار و غار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری مینهد — بار من فاقه است و من مسکین بهم زین بار
هر زمانی پا که بر منهم ز ناقه در رهش — مینماید چهره مقصود را آینه وار

بند — دوم

محمل شب در بپیچید حدی آغاز کن — ای نوایان با نوای دیگر آن ساز کن

یکطرف بانگ ... یکجانب آواز ...
از کرانی ذهو ... مانند ...
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
... کوه ...
... بگوید ...
کز نسیم ... شمیم جان ...
... از خود ...
... صحرا ...
منزل جانان ... جهان ...
... ان ...
... داغ ...
... وز ...
دارم ... دارم ...
... دار ...
... وز ...
... سود ...

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
بر درت این بارها بار گناه آورده ام
جرورت این بار با بار گناه آورده ام
چشم رحمت بر گشا سوی سفید ... سیاه آورده ام
گر چه ... شرمنده روی سیاه آورده ام
آن نمی گویم که لعل آب ... در راه ...
هستم آن ... که اکنون رو براه آورده ام
ذره ... و درویشی ... روی
تحفه ... نی ... گواه آورده ام
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
ای ... نفس و هوا ...
د ... ... وی ... آورده ام
زین ... سایه لطفت ... کشت ...
گرچه ... ... خواه آورده ام
کو ... سنان ... خیال ...
لشکر ... از ... آورده ام
پیش ... ... دوش ... ...
یک ... این ... که ... ...
ما بتر ... ...
بند ششم

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان ... وز دو دیده دجله خون در کنار خود روان
پا برهنه گرد حرم گرد خاک بغداد از رکاب ... گر ... پیچیده بر هوای ... رکاب
حبذا ای یثرب که گر بکوبم گنبم انجا وطن ... عمر ها گر اقامت گردد ... کدام ...
مرغ جان تو آشیان اصل آن ... ... رها این مرغ را روزی ... ...
خوابگاه حضرت آمد که ... ... مرقد پاکش چو ... عیسی اندر آسمان
فرض ... بر همه ... زیارت ... ... حرف ... ... را در جستجوی ... بان
مرقد او در زمین ... ... باز ... ...

بند چهارم
کعبه یارب ... ال از فکر عالم ...
کعبه ... خرم حرم کو ... خوش ... در ...

السلام ای ... گوهر ... ... السلام ای تازه تر ... ...
السلام ای آنکه ... از ... آدم ... ... نور پاکت ... ...
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق ... حیقل ... ...
السلام ای آنکه ... ... نقش ... ...
السلام ای آنکه بر فرش ... ... اطلس ... ...
السلام ای آنکه ابواب شفاعت ... ... چون ... لطف ... ... گشود
السلام ای آنکه ... ... در جام ... ...

بند پنجم
صد سلامت ... ... هر دم ... گرام
تو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

بند ششم

یا رسول الله کریما که مهمان توام ... یا فقیر طعمه جو از ریزه خوان توام
بر لب افتاده زبان کز ... تشنه لبیم ... از آرزو مندی ... جان توام
کهنه ام ... شاهی ... است ... گر دل سلیم زیر طوق فرمان توام
سنه عزت نهم بر صف ایوان قبول ... گر نیاید ننگ وار از دست دربان توام
شد گلستان از خوی ... تو خار ... من ... ... توام
دارمان از ... زاغ طبعانم ... ... عندلیب صبح گو مرغ خوش الحان توام
دفتر ... ... گر شفاعت ... ... توام

بند هفتم
چون بغیر شفاعت چاره من نیست شفیع
آل و اصحاب ترا پیش تو آرم شفیع

حق آنانی که عمری ... ... حالیا ... ...
حق آنانی که از ... ضلالت خلق را ... جز ... ... شرع تو ره ... ...
حق آنانی که راهی را که ... ... ساخته ... همان ... ...
کز گدای بینوا ... ... کش عنان دل ز کف ... ...
از سحاب فیض لطف عام ... ... بر دل ... ...
کشت ... ... ده ... ...

... ... از گفتگو
... ...
هم دل ... ...
باشد از ... ...
بر صراط ... شرع ... ... مستقیم

مطلع ایضا فی النعت
نقش ... ...

بانگ جرس از قافله ... ...
بانگ جرس ... ...
... ...
... ...
... ...
ناقه ... ...
... ...
... ...
... ...

تهی بغایت پرخطر خالی از راه و رهبر — نه در وی از حضر اثر نه در وی از زن ...
روز افق زجای او عرض فلک بهای او — گم گشته در صحرای او صد حاجی اهل کمان
بر تیت پر خارای عجب ... ذات — هر یک از او بر نوع ... چون ماهی طپان
گر آب جوی سال و مه ... قطره — خرگه که ... آسمان
هست از سراب ... — صد کس ... باد بان
بسته بهر یک محمل ... مبتلا — وز ... حوش ...
من هم ... ناقه ... — ناقه ... داده ...
نی هیچ جا منزل ... — من ... جان ...
یارب مدینه هست این حرم ... — یا ... ارم یا عرصه روض الجنان
بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا — خاکش ... در دیده اهل جهان
چون کعبه آمد قبله که بر ... — هر سنگ از ... باد ...
جانها قدم کعبه ... طوف ... — فرشش ... مرغان ...
الطلال او خیر الظلل ... — هر ... سر المثل ... چون ...
خرم از آن باران ... قدم — روئیده از خاک ... گلهای حسن ...
گلهای حسن ... عشق ... — کرشمه زان ... بلبل ...
حسنی که ... — در جنت ...

[illegible]

با ... در دعوی ... — چون دم ... از دعوی ...
میساخت ... دعوت ... — بگشت ... در گوش ...
چون نوبت ... علی ... — گشت از ... منجلی ...
روزی که با خصم ... لطف ... — از ام ... خوان
... آمد ... ناز نین — آمد که ... گوهر فشان
انجا ... از دلها ... — پیش ... اندر ... رفتار ...
شد سوی اعدا از کرم ... — بر عاله مسموم ... بالاید ...
شد بر در غار ... — تا از حسود ... بر جان او ...
در حرب خصم ... دفع فساد — از مار ... وز ... کمان
هر که نهاده پا ... — یک گام ... کون و مکان
آن شب که ... علم — ... ملک ... آسمان
چندین ... من — ... جان ... جان ...
گفتش ... هوش ... — ... فکر و نظر ... کام و زبان
بر ... لطف ... — گر ننهد آن فرخنده ... شفاعت در میان
از ... کرد ... — تا طلعت ... میان
هر خرق عادت ... عالم ... — ظاهر ... معجزات ...
اوصاف ... — ... آخر شود این داستان

[illegible]

ازین نیکی که با هم خانجه کرد بنثل
و هم آن آبنیه بعلوم نقش آثار
بلوح خاطر فرس الهات نکته نظم
بسکه دفتر عشق تنوعه رشته خط غبار
بهیچ فصل شکفتن بهیش ننود
اگر بگواب ام آید کهن همیشه بهار
ان شنچه از تصور باندو دم درست
بکلی طالبم از جور چرخ کج رفتار
نه حالک اندوه و غصه و درد
بسکه تاج و بخت هم از امانت از ادبار
بک بخشه دو منی اگر خوانشید
ببرج طالع شوم فتنه رو گذار
حضر نظمت بخشم اگر نظر نکنه
فتنه که ابجه منزل کی بیکس

بمو ابش و الهان نور تجلی ... برای آنکه کرد ایجاد لیلی

قطعه از گفتار شیخ عبدالرحمن جامی رحمه الله

چو مجنون شد بخلوتخانه خاک ... ندا آمد باواز ایزد پاک
که ای مجنون چه آوردی بدرگاه ... برآور راز دل عذری بیار
که چندان شور لیلا در سرم بود ... کجا پروای کار دیگرم بود

از گفته ... انوری

جوانی گفت با پیر دل آگاه ... که گشتی چون کمان چوگان کرده
جوابش داد پیر خوش تکلم ... که ایام جوانی کرده ام کم

الحاق

جوانی گفت پیری را چه تدبیر ... که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار ... که در پیری تو هم بگریزی از یار

الحاق

تازه جوانی ز سر رشخند ... گفت به پیری که کمانت چند
پیر بخندید و بگفت ای جوان ... چرخ کند پشت ترا چون کمان

از زمزمه خسرو ... از دلا ...

فغان ز چرخ فرومایه ستم کردار ... شکست خاطر ما شاد فرموده شعار
ز زلف یا هر خانی خاطرم شکسته است ... چو چشم یار کز نار است بخت و بیمار

ز جان آن ترک یغمایم برآورد ... ز گفتار آن شکر خایم برآورد
سر زلفش بسودایم درآورد ... غم گیتی که از پایم درآورد

بحمد الله که باشد دستگیرم

غمش در خانه دل جای بگرفت ... ز شادی دیگرم اسبه بر به
کجای آن برخ افزون خورشید ... بر آن آفتاب صبح امید

که دوست شب هجران اسیرم

از آنکه شد دلم در زلف تو بند ... خورم ز سر هم و چو گر هیچ گلشنه
خلاف آن شاه از بنده چند ... به گیسویت بخوردم دوش سوگند

که منما از پای تو سر نگیرم

شدم تن خسته از تقوی و طاعات ... فتاده جانم از شیر مقامات
مرا هر شب همین باشد مناجات ... بفریادم رس ای پیر خرابات

بلطف جرعه ... کن که پیرم

مسافر مانده رسوا چو حافظ ... ندانی بشاه صهب چو حافظ
بکش رطلی دو بر یاد چو حافظ ... بسوز این خرقه تقوی چو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت ... شنیدم که پروانه با شمع گفت

دوش عنبر آن بسوزم بود است
تو گریه و سوز باری چه است
بگفت ای وفادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرین ز من دور شد همچو
فرهادم آتش بسر میرود
تو آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

مولانا کوچه رحمة الله علیه

یکی پرسید از مجنون دلریش
که از معشوقه همچون خار در پیش
درین محنت سرا راحت نبوده
خدا را بجهه کردن چیست مقصود
بجوئی

[illegible]

ز آفتاب حوادث پناه خواهی اگر … بظل مرحمت شاه معدلت اطوار
محیط معدلت و کان جود و بحر سخا … که ابر خواسته از فیض عام او زنهار
سپهر دانش و تمکین که ملک استغنا … بذات کامل وی بسته صفات اوست مدار
ضیای دیده عقل و صفای سینه عدل … فروغ چهره خورشید مشعل شب تار
فروغ غره اقبال و شمع محفل بخت … طراز دولت و دین ملجاء صغار و کبار
مصون شهر جنانها با نقلاب زوال … شمیم خلقش اگر بگذرد بصحن بهار
بنوم پاسبان اگر بانگ بر زمانه زند … شود بحفظ همه کس [illegible]
وجود اوست بایام مظهر الحسنات … ضمیر اوست بآفاق مطلع الانوار
حدیقه ایست وجود مبارکش که بهار … که جز سعادت و احسان نیاید ازش اثمار
بعهد او نتوان یافتن پریشانی … مگر ز چنبر زلف بتان چین و تتار
بدور معدلتش مستی [illegible] … نشان از آن نتوان یافت جز ز نرگس یار
زهی ز رای تو خورشید [illegible] … زهی ز خلق تو [illegible] آزار
و ز هیبت تو [illegible] آفتاب [illegible] … رسیده بر تو فضیلت [illegible]
ولیک بنده [illegible] … [illegible]
و لم [illegible] … چنین اسیر بدام [illegible]
بحق صنعت آدم [illegible] خلقت او … [illegible] کمال افتخار
بحق نوح نجی کز دعای او طوفان … [illegible]

بیاد

بر شاه خیل شهیدان که تا دم محشر … ز خون اوست بصحرای کربلا آثار
بسوز سینه زین العباد و امام بحق … بپاک سیرت باقر خلاصه ابرار
بصدق جعفر و هم حلم موسی کاظم … که با نقد رضا آن [illegible] نثار
بشاه ملک خراسان که طوف مرقد او … برابر است بمقدار حج مقبول کبار
به اعتقاد تقی و بعلم و زهد نقی … بجاه عسکری آن عسکر فلک مقدار
به نور حضرت صاحب که انتظار خروج … دل تمام محبان حیدر کرار
که رحم کن بفقیران مستمند بلا … نمای غور باحوال این شکسته نزار
چو مدتیست که تا بید لطف و مرحمت … کشیده ام من مسکین [illegible] آزار
خموش خسرو و این هرزه گویی اکنون بس … کف دعا بامید اجابتی بردار
همیشه تا که بود آفتاب عالمتاب … بر این مقرنس فیروزه لامع الانوار
موافقان ترا شب چو روز روشن باد … مخالفان ترا روز تیره چون شب تار

طالب آملی

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد … وز گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت … آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد
پیراهنی از مهر و وفا در تن بودم … چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
جانی و کرم بخشش که آن جان که تو دادی … چندان ز غمت خاک بسر کردم تن شد
شهنشانیان دلبر عهدشکن بود … با هر که دم از مهر زدم دشمن من شد

[illegible]

[illegible]

تو چشم می زدی است فتنه می خواند / یقین که می نظر را نافع است بلا [illegible]
کشش دل اخیر و ستار عمارت خویش / محبت دوست شاید کشش احباب

وله ایضا

بازم از آتش سودای محبت گوهر تابست / زآتش عشق سر و دم شمع [illegible]
کو نبرد دی میزند ابروش کمر خوش بست / از طلا ترقیم السلام زیب [illegible]
میزند گر کبودی چشم خوش [illegible] / عیب [illegible] خوش [illegible]
بر خیز از لعل او جان سیاهی [illegible] / سنبلیا قوت و جانش برکنار کوثر است
هر ولی کو [illegible] زلفش [illegible] / در خورشید [illegible] کافر است
وعده مهر و وفا داد و جفا میکند / غالب قول نکوروئی بغیر [illegible]
میشود سرو قرار شهادت روز حشر / هرکه [illegible] شهید [illegible]

وله ایضا

او ان تسلیم در طوق رضا باید کشید / خویش را [illegible] تا قضا باید کشید
سنده [illegible] / از برای [illegible] باید کشید
بنت [illegible] / خویشتن [illegible] باید کشید
[illegible] / از [illegible] باید کشید
در [illegible] کار [illegible] / [illegible] باید کشید

وله ایضا

وله ایضا

[illegible]

مثنوی

[illegible]

آینه خورشید که ممتاز جهان است / شرمنده ز عکس رخ رخشان تو باشد
اعجاز مسیحا که کند کالبد احیا / ظاهر که نهان در لب خندان تو باشد
بازم سر خود در سر تو بر صفت گوی / مشروط باین آنکه تو چوگان تو باشد
تا دیده چشم [illegible] که نگاهی / چشم از همه بر دوخته حیران تو باشد

وله ایضا

در جهان تیره [illegible] روشن [illegible] طلب / نکته دانشوری از مردم دانا طلب
قله قاف قناعت گیر و فارغ [illegible] / کم ز عنقا مباش و پایه اعلی طلب
در شب تاریک [illegible] / آنکه از حق نور شمع عارض [illegible] طلب
در بیابان فنا [illegible] مجنون [illegible] / همنشین آهوان شو [illegible] لیلا طلب
در [illegible] خویشتن / از [illegible] طلب
باکه در کش [illegible] خدمت پیر مغان / مطربی خوش لهجه و ساقی بزم آرا طلب
این جواب آن غزل خسرو که [illegible] / [illegible] طلب

ایضا

آن مشک ختن باشد یا زلف [illegible] / آن درج در است این یا چشمه حیوان است
[illegible] / هندو بچه [illegible] در سیر گلستان است
هر چند که خونم ریخت آن غمزه [illegible] / نتوان [illegible] که آرام دل و جان است
ابروش بمن آموخت آئین [illegible] / گر ناوک [illegible] دل [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گلشن باغ ارم یکسر و بالایت این
شاخ طوبی یا نهال آن جنت الماوی است
زلف عنبر بیز یا مشک ختن یا دام دل
پیچ و تاب جان عاشق یا سواد است این
طالع من خود همیشه بلا عاشقان
این همی جان من بود با قطع صبح ایمه
ابرو است این یا کمان یا رکس جعفران بلا
شعله شمع است یا شب قدر است این
سرمکون او که برکه گل رعنا است
چشم یا جادو است یا خود دوز و عبهر است
روح است یا قند یا نقش زلال است این

هر دم هزار دل بنگه صید کرد … صیاد وار در پی دلها فتاد
هر کز ز عهد بسته خود بر نگشته … در قصد خون عاشق خونریک افتاد
حسن و مقام و همای شیرین سخن گفت … مژگان خونبار اش دل اکثر
ولها

ای قبای حسن در خور بر قد رعنای تو … حور صره در محبت از عکس رخ زیبای تو
رتبه شمس و قمر از طلعت مه پاره … قیمت شکر شکست از لعل شکر خای تو
مست میگردد ز جام عشق ها به هر کسی … فیض یک نظاره از نرگس شهلای تو
عنبر و ریحان و سنبل شسته ز تو خوی … سرو آزاد و صنوبر بسته بالای تو
آن زلالی کو سکندر جست در ظلمات … شربتی از لب لعل یا قوت روح افزای تو
گفتم از زلف سیاهت صبح … گفت حسن و جز آنده آه از ز تو
ولها

دنبال چشم شوخ و ز ان شکر … بر تخت گل نشسته تمکین چو شاه زنگ
یاقوت منفعل شده ز ان لعل چون … آب حیات گشته خجل ز ان دهان تنگ
عالم پر شهید شده هر کسی بساز … دلدار من ز شمس برابر و زنگ
جسم ز جور عشق تو لاغر شده چون … قدم ز بار هجر تو خم شد بسان چنگ
حسن و اگر چه هست سراسر آید … در عشق راسته ام گر نقش شده به رنگ
ولها

نرگس سر فضا یا ناوک شست قدر … یا صف مژگان او یا آفت جانهاست
صفحه آئینه یا رخسار یا گلبرگ تر … بدر کامل یا یکی رنگ بیدر رضاست
تنگ شکر نقطه موهوم یا درج دهن … میدانم اسیح یا خود بعد روح افزاست
سیب جنت یا ترنج باغ رضوان یا ذقن … یا ز گلدار اگل دسته بویا است این
شمع کافوری است یا فوار فواره نزل … یا بیاض گردن او یا بد بیضا است این
عقده پروین مشتری یا دانه در یا صدف … یا بگوش او موصل لولوی لالا است این
لمعه خورشید یا آئینه اسکندر است … یا کرمه سیح یا گوش صباحت را است این
سینه ماهی جنت مظهر صنع خدا … شاخ سر سیم یا خود ساعد زیبا است
شاخ مرجان است این یا پنجه خورد شفق … یا خف بالعود حسن او بگوشان است
بهر تفریح دماغش کل بکف بگرفته است … یا کرده بهشتی در کف حورا است این
مقعصه نازک خیالان است یا موی میان … نکته از بیت بالا یا بلای ما است این
باشد یا اقوع تمکین یا سرین یا وجه ماه … موج سیماب است یا خود سیم اندام گوی است این
مالک ملک سخن یا طوطی شکر شکن … خسرو پر آرزو یا بلبل گویا است این
رباعی

در شب غم هجر دل بتقدیر گفت … بر خیز و دفتر که دیگری ام تو بکفت
من لعدم و دل بزار ملامتش کرد … دیگر غم دل بدل ای بابه گفت
رباعی

در دلم ز او ناز اشک … الکوانی بت ناز اشک
ای بسم ز بیت من نوازم … با چشم گفت بخشید انشک
رباعی

گفتم چشم گفت بر اکثر بیدار … گفتم چرا گفت بر اکثر بیدار
گفتم دلم گفت چه دارد دل … گفتم غم تو گفت نگاهش بیدار
رباعی

زلف تو نیزد ابر کسیر مغفوراست … ابروت قمیح گهر مفزور است
چه آنزده بیار تو ز ابکوزه تو چشم … در خیره رخ موحفات مهورداست

اذری

مرا صبر و نور را چه [illegible]
برهمن را وفا تعلیم کردند
گران گوهر گلش گل بس [illegible]
سراغ محمل شیرین گرفتند
با فنون دست و بار [illegible] بستند
سر زنجیر آذر سو کشیدند

هر کس آنچه باید داد و اوند
صنم را بیوفایی یاد دادند
به بلبل رخصت فریاد دادند
نشان تربیت فرهاد دادند
بت [illegible] دادند
بت سنگین دل جلاد دادند

عصمت

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
به جمی آمد پیر کوچه بر [illegible]
گفتم این کوی چه کوی است [illegible] کجاست
گفت تسبیح بگردان [illegible]
[illegible] سوی من آ تا بتو گویم سخنی
ترک همش از دل و جان کرده [illegible]
دیدم از دار گروهی همه دیوانه و مست
با دف و چنگ و مغنی همه در رقص و سماع
چونکه سر رشته ناموس برفت از دستم

بخارایی

بطلبکاری ترسا بچه باده فروش
کافرانه شکن زلف چو زنار بدوش
[illegible]
سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
راه بیمار [illegible] سخنم [illegible]
تا رسیدم بمقامی که نه دین ماند نه هوش
از صف اهل عشرت همه در جوش و خروش
با می و جام و صراحی همه در نوش [illegible]
خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش

[illegible]

سراپا

ابرت چابک شیرین حرکات
وه چه جستن رم آهوی ختن
دل بکف [illegible] سروت شمشاد
وه چه [illegible] آب کرم
جبین [illegible]
وه چه [illegible]
شانه بر فرق تو چون آب حیات
فرق چه ریخت گلکی نقره بر
آمد تا کمرت زلف [illegible]
وه چه حلقه چه سر زلف و چه خم
دور رهت از گل ابروی رسا
وه چه گیسو [illegible] آده چه مو
گل رخساره ات [illegible]
وه چه رخسار مه جان افروز
جام پیشانیت ای حور نژاد
وه چه جام و چه جبین مطلع صبح

سهیلی

جلوه ناز تو چون آب حیات
موج می [illegible] طاووس چمن
بنده قد تو سرو آزاد
شاخ گل سرو روان [illegible]
رخ از [illegible] نمودار چو ماه
ز آن سیه خانه برآمد لیلی
چه دل کو روان بر ظلمات
جدول نقره و عنبر تحریر
خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
همه سر رشته پیدا و ستم
هر قدم خاک نشین آب
موج عنبر زند از دامن گیسو
بلبل از [illegible]
مهر تابنده صباح نوروز
گشته لبریز می غنچه دلال
لوح معلوم صبح و شب قدر

[illegible]

چشمت از سرمه نور بصر
... بادام بخفته ... [illegible]
وه چه ... سرمه سواد خطا ...
... [illegible]
بس که ... [illegible] ...
... [illegible]
وه چه ... [illegible] ...
... [illegible]
... [illegible]
وه چه ... [illegible] ...
... [illegible]
... [illegible] ... بستان
هر ... [illegible] ... داری

وه چه دنباله سر تیغ ستم / سرمه چشم غزالان حرم
چون کشش سرمه برابروی سیاه / طره ناز شود تاب کلاه
وه چه وسمه نکهت بهار لطاف / بسته شمشیر کجی بهر خلاف
چشم مست تو بهنگام خرام / سرو را کرده نهال دام
وه چه چشم آفت دل دام غزال / وحشی آهوی نگه در دنبال
نکهتش یار رم خیل آهو / میکند کار نگاه جادو
چه نگه رشته ارباب درنگ / جذبه مهر بتان تیر خدنگ
کاوش چشم تو چون در پی سر / که نگین میشکند گاه بصر
وه چه کاوش بسوی محفل ناز / جلوه خیل عروسان طراز
سحر و ترک نگاه تو قسم / که زنان صف مژگان برهم
چه مژه خامه تصویر پری / بال مرغ نگهی عشوه گری
همه برگشته مژگان سیاه / اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز / نعل وارون نگاه همه ناز
مژه شوخ تو کج بسته جبان / که نگه گیر گران جنبد ازان
وه چه کیسه افسون فسون / قسم حق نمک شور جنون
بینی از جنبش مژگان دراز / زدنی بال پری در پرواز
چه مژه باعث آشوب و ستم / وز هر سو ریختن صف برهم

چه نگه

چه نمک معنی شیرین دهانت / شور دیوانگی عشق بتان
چه نمک سوختن خطای تو گوش ملیحی / که ز هر سوی نماید نیمی
وه چه گوش و چه بناگوش نکو / از سمن رسته دو برگ گل تر
در شب تیرهٔ عشاق و مه / از بناگوش تو صبح امید
چه بناگوش و چه گلزار سمن / برگ نیزان شکوفه چمن
بینی از ... غنچه رنگین تمی / بار آورده گل نرگس قلمی
وه چه بینی ز بر طاق ابرو / سرنگون برگ گل غنچه بجو
غنچه مثل دهنت با دل تنگ / و مدار شاخ ورد زنگ برنگ
وه چه غنچه چه دهن چلقوم / دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکرخنده / ریزه قند ز نیشکر افکنده
وه چه لب لعل درخشان نگه تر / شرق صبح تبسم شکر
از دهانت چو نسیم گلشن / ریزد امروز بصد رنگ سخن
چه زبان شعلهٔ جواله جان / برگ لاله غنچه نهان
چه سخن گوهر غلطان غلطان / در چمن موسم گل گل خندان
وه چه دندان و چه لب کشته ... / در شفق مهر سحر روز امید
از ازل کرده آواز تو بود / ناله بلبل و لحن داود
چه صدا انشاء چه نماز / قوت جان چاشنی عمر دراز
نگین چند دانه‌ای حور بهشت / خوشتر از قهقهه کبک بهشت

وه چه خنده از صوت حزین
عندلیب ... لب شیرین
... [illegible] ...
... بار از فریاد ... [illegible]
... [illegible] ... گلزار
... [illegible] ...
بوستان ... [illegible] ...
در ... [illegible] ...
وه چه ... می جوشید ... [illegible]
گل شفتالو ... [illegible]
... [illegible] ...
در میان ... لطافت ...

نسه

کز خواهم بچکید
چو دفن نقطه [illegible] آن را بکند
کاغش [illegible] در آن جاده ذقن
قطره آب [illegible] ز بهمن بس
بجای چو [illegible] ذقن او بیاد
وه چه چاه [illegible] خندان
مانده [illegible] لب [illegible]
وز ذقن غبغب از موج زلال
سر بکشد [illegible] وه هلال
وه چه غبغب [illegible]
[illegible] آغوش
[illegible] چو رشک
[illegible] پاس گردن
[illegible] نور
وه چه گردن [illegible] بلور
[illegible]

گر تو از لطف کشی در آغوش
وه چه آغوش وصال احباب
نازکی بسکه نهاده [illegible] گشت
وه چه پشت نجخته بوی گلاب
زمی از [illegible] نیافته راه
وه چه زمی و چه نرم ابریشم
بسکه یابد بطراوت بدنت
چه طراوت گل شبنم دیده
گر شمیم تو کند استشمام
وه چه بوی که به مشک ختن
بوی از عکس رخ [illegible] خجلت
چه عرق بسکه ندارد قرار
تو چه باک از شب هجران داری
وه چه چاک آینه روی بهار
از غم سینه‌ات ای رشک بهار
وه چه سینه زلال کوثر
[illegible] گرد بار
وه چه پستان در ترنج سیماب
ساعدت ای در بازی صفات

طاق محراب [illegible] سجده فرودش
عاشقیهای در ایام شباب
پیرهن بار بر دوش و تن است
سمن رنگ بهار مهتاب
[illegible] پای نگاه
مخمل و رگ پرتو قسم
میچکد آب لطافت ز تنت
مغز بادام بمی غلطیده
بوی گل خفته آید بمشام
نغمه بار صبا در گلشن
[illegible] شده دانه اندر عرقت
اختران را شده [illegible]
صبح در چاک گریبان داری
ساخته باغ و کلید گلزار
بدر [illegible] ماه [illegible] در بار
لعل [illegible] گشته و بسته مرمر
قدرت آورده [illegible] انار
زده سر جوش لطافت ز حباب
بر سر موج لطافت [illegible] است

وه چه ساعد [illegible] سرور
پنجه‌ات بسته نگار عجب
وه چه مژه چه پنجه ز دامن
از حنای که کف نازت لب است
وه چه پشت کف دست وه چه حنا
تا ختت را صف صد شرف است
وه چه ناخن چو گهر بر دارد
گوشت همدم نازت چنان
چه گره وه چه کمر دیگر هیچ
[illegible] گرده [illegible] دهن است
چه شکم دست قضا با [illegible] و شیر
کرده از حقه ناف [illegible]
ناف چه حلقه چشم آهو
از سرین سوی میان [illegible]
چه سرین تا که هوس کرده کرم
چه بگویم من از آن [illegible] نهان
کاش [illegible] بهین مطلب

حسنت آویخته شمع کافور
خوانده بر ناله عشاق نوا
شانه زلف عروسان چمن
[illegible] دست تو [illegible]
حل شده بر ورق نقره طلا
زانکه حنا زده او بر کف است
[illegible] اندازد
که بگنجد سر موی بمیان
هیچ چشم در نظر و دیگر هیچ
قبه چیست گل و یاسمن است
سوده صندل [illegible] خمیر
سیه [illegible] ز لال مهتاب
نکهت شاخ گل عنبر بو
یکبغل یاسمن و مهتاب است
[illegible] باشد نرم
که چرا [illegible] بر زیر دامان
عکس افتاده ز سیمین غبغب

ساق سیمین تو چون گردن حور
[illegible]
[illegible]
وه چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وه چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از نسیم ... شد ... ناله ...
... رنگ ... شد
جوشش خونم شمع ... جان ...
... پروانه ... شمع ...
... افلاطون ... از دم
... در ... سر
جان ... خون ...
... سوزن ...
... عکس ...
از ... پروانه ... عبیر
سوز غم ... ناخنم ...
... شمع ... سوز ...
... تخم ... ریزم
بر ... ریسته و گلستم

بازدر

معراج الخیال میرزا

در سرم از بس همای عشق یار
شوق پر کرده دلم پر میزند
شد نمایان آتشی بر تو ز رو
همچو فانوس از فروغ روی یار
از دلم برخاست آه از شوق یار
برق زن شد ابر تیغ بر سرم
رخنه‌های کهنه ام بر پشت آب
بر دلم نو عشق اکسیر گداز
در رگ اندیشه هوس را کاشتم
جمله صرف عشق شد اندیشه ام
فکر نم نهها بر جبین آس
خود بخود سامان عشقم ز درست
کاوش غم میکند در دل بسیار
اشکم آید از دل پر اضطراب
عضو عضوم مشق سودا میکند
لاله از اشکم بر افروزد چراغ

علیرضای تجلی

ریخت طرح آتشیان از خار خار
از طپیدن حلقه بر در میزند
از شرر در خرمنم انشاء شور
از شرر در خرمنم نو رسته زیر پوست
چمن ز تاب مهر از دریا بخار
خون دل گل گل شگفت از پیکرم
نوبهاری شد خرامم زین سحاب
تیغ ز خون مو ام پرواز ساز
خشک شد راه نبض رفته خواهشم
خود بخود میشد هوا در شیشه ام
گشت فصل رگ ریزان هوس
بر تنم چون فلس ماهی داغ رست
ناله هرکجا رد در و تخم شرار
از فلک برق تب در جانم شرار
در طپیدن تاب پروا میکند
از تنور سینه ام روئیده داغ

باز در مغزم شرابی ریخت عشق
دلبری بود از برم صبر و قرار
فتنه جوئی آفت صبر و شکیب
نعجب از شمع رخش پروانه
زلف پرچین کفر زلف دراز
بند برقع طره مشکین حور
گردش چشمی ز نو رنگار
تا بنا گوش ابروش دنباله دار
از نگهش برکنار دل زود
قامتش ریزد بکاسه ناز
سرو بینش عشق بازی میکند
از نقاب وقتن کوکب شده
از فته اش وش اکسیر آب
فلس بر ماهی رنگش کشیده
باده در گردش فنون دل ربا
چمن گلاب از ناز بشده در زین
چشم جادوش که تسخیر جان

رو عنم با شعله انجمن عشق
گر رخش برقع فکند صبح بهار
نو گل چشم غزالش عندلیب
نافه از خاکش دل دیوانه
نوک مژگان خامه تصویر ساز
طوق گردن مشرق صبح بلور
صد هزاران خنده در هر کنار
شمع فانوس از آتش گل ... آب
سر نگون گو نگه از بلور
بر زمین از سایه رنگ ایاز
با کمر پروانه بازی میکند
گشته شبنم ناله و غنچه شده
قمری گرد و میشه بوج حباب
در صف ... شده
صد پری را دل در یک شیشه جا
در غریبی بوی گل ... وطن
در نگه ... رعب ...

از طلب ... رفته ... ز جسم
... لب ... از ... سم
... از ... اشک ...
... رنگ ... اشک ...
... جان ... خرم ...
... نقش ... کباب ...
سینه ... بیابان
... از ... جسته ...
... سینه ... ریخته ...
... سینه ...
طرح ... عالم ...
زره ... انگیز ...
بوی گل ... از ... خور
سینه ... آتش دل ...
از صفای چشمه ... آب بلور

باسمن با یکدگر پیوسته اند | یار شیر صبح قرصی بسته اند
صفحهٔ سیم شکم جان بخش و تر | ساغر ناف از زلال صبح پر
میشود در سینه ام طفل امید | از جنبش شیر پستان صبح عید
کرده بر گل دستگاه حسن تنگ | غنچه اش از شبنم مهتاب رنگ
از خیال آن دو لعل آبدار | بوسه بر لب میطپد بی اختیار
از سخن رنج حیات از آن دهن | یکنفس را قالب صد جان کند
مرغ جان شاخ سحر جنبش در قفس | میدهد با دل [illegible] چمن بنفس
گوهر از گوشش کند کسب شرف | سینه مالد بر کف پایش صدف
بارگاه آتش زدی در حسن لاف | قرص مه دی اگر برچیده ناف
گردن و رخسار چون خورشید کر | شاهد نور علی نورش نگر
از صفای گردنش مه در گمان | غبغبش از آب گوهر طوق ساز
شمع رویش محفل افروز بهار | نرگستان تنگ از و پروانه زار
زلف و کاکل سنبل گلزار حور | ساق و ساعد ماهی دریای نور
مهر از شوقش دلی آورده تاب | قرص مه از سینه اش آگاه
پشت دوشش نور بخش سینه‌ها | آب زان در چشمهٔ آیینه‌ها
لعل را از گوشوارش دل کباب | از بناگوشش گهر بردارد آب
صبح را در خجلت گل کرده حسن | تا بناگوش چنین پرورده حسن

از لطف آن دو چشم نیم خواب
آب دریا قوت [illegible]
غمزه اش [illegible]
[illegible]

ازلی

آتشش سیماب زمی هر نفس | میزند چشمک بر ارباب هوس
چون کند آغاز رقص دلبری | سازد از موج هوا بال پری
پیچش موی میان زان نونهال | شوخ تر از گردش چشم غزال
گوشهٔ ابرو زند ناخن هلال | تا کشاید عقده‌های جان گسل
ارتعاش رنگهای بر قانون و فن | بر رگ قانون جان مضراب زن
بر جبین حسن افسون رقص کر | همره جلوهٔ نازش نگر
از هوای رقص آن سرو روان | نغمه کج رات کرده هر زمان
هر چه خیزش کز دهن بیرون شود | از اصولش در هوا موزون شود
عضو عضوش سحر دیگر میکند | فتنه هر دم صورت دیگر کند
تا ز چین طاوس مست اندر گداز | میکند هر لحظه جای آشیان
گشته مفتون چنین حسنی دلم | ز آتش دل سوخت آخر حاصلم
روزم از خورشید تابان شد سیاه | رفت دین و عقل بتاراج نگاه
آب حیوان گشت برق خرمنم | شد دم عیسی سموم گلشنم
خار خار وصل شد در جان پدید | شعله چون خس در سراپایم دوید
بسکه گرم عرق در هر طرف | تا نگردانی یار آید بکف

چاره کار از هوس طلب کردن

جستم از دل چاره کار از هوس | چون عریقی کو مدد جوید ز خس

گفتمش ای آرزوی دلها کامیاب
از تو هر سو آرزو [illegible]
[illegible] از تو
[illegible]

ای تو در هر سری پیمانه‌ای | وز تو در هر دلی بتخانه‌ای
ای تسلی بخش هر آشفته‌حال | ای کلید مخزن گنج وصال
گر توانی چاره کن دردم را | از غم آزاد کن رخ زرد مرا
سوختم از انتظار وصل یار | ای بهشت از نوبهار وصلم برآر
در جوابم یار با زبان حال گفت | کای شده با محنت ایام جفت
من درین دریا چو کف بی‌پایه‌ام | کمتر از خاشاک بی‌سر و پایه‌ام
گوهر مقصود را از من مجوی | با چو منی این راز را دیگر مگوی
از خود امداد اگر جویی رواست | زانکه عقل آیینه صنع خداست
عشق گر زاریست پیدا کن و بو | حاصل خس بوته خاری در رو
از خرد سامان پذیرد کارها | از خرد آسان شود دشوارها
حجت عقل است ملت را مدار | صورت برهان و معنی ذوالفقار
عقل را اول کند بنیاد و خود | پس بهشت و دوزخ آمد در وجود
گر مه و خورشید هم تابان بود | خوب و زشت از عقل پیدا [illegible]
گر نمی عقل میزان هنر | سنگ گشتی هم ترازو با گهر
علم با آرد و نهال خاک عقل | هر [illegible] هلاک جاهل ز عقل
چون هوس نیز سوی عقلم رسمون | زد آسیم غوطه در دریای جنون
گشتم از تو هوس نومید باز | با خودم گفتم ز صد عجز و نیاز

مناظره با عقل

کار بر من گشت [illegible] السالک
ای [illegible] مشکل‌گشای هر کس
ای چراغ افروز [illegible]
از تو شد تقسیم [illegible]
از تو عصیان و طاعت آشکار
کفر و ایمان را تو [illegible] دار
[illegible] تاثیر فلک
[illegible] ملک
ای [illegible] راه الالباب [illegible]
ای تو [illegible] کفر و دین
ای [illegible] اهل صواب
[illegible] آفتاب
[illegible] تو با [illegible] دولت
کرم [illegible] چاره بخش دولت

دور ماندم از شکستگی بال مرا | غنچه گلشن ساز جمال مرا
از شراب وصل پر کن جام من | رنگ صبح عید کن شام من
قالبم را مژده جانی فرست | درد عشقم را تو درمانی فرست
عقل شد آشفته حال از نام عشق | گفت کای گشته اسیر دام عشق
گر چه می‌آید ز من بسیار کار | لیک در دربار عشقم نیست بار
کار سامان عشق گردش است | گشته‌ام موم است و دریای آتش است
من ندارم طاقت آورد عشق | از کجا دارم دوای درد عشق
بر نیاید کارت از فرزانگی | دست زن بر دامن دیوانگی
در جنون آویز و کم کن داوری | تا ز باغ وصل جانان برخوری
عشق دارد با جنون ربطی دگر | از خرد باشد جنون گستاخ‌تر
باره و رسم جهانش نیست کار | هست ترخان حریم وصل یار
مصلحت آموز هر فرزانه است | طرفه سرمستی عجب دیوانه است
گر کلید جان آتش ناپدید است | می‌شود قفل از بهم شکست
هر چه خواهی بی‌تعب آید از او | کارها بو العجب آید از او
از جنون گر آب طوفان زا گهر | بر جنون ابر آسمان پیما گهر
گر بر آتش بگذرد با جنون | از شرر آید برون دریای خون
از حدیث عقل شد جان بی‌قرار | ز خرد گشتم جنون را خواستگار

کشته دلم از کار و بار عقل سرد
گفتم اینک [illegible] از آن [illegible] درد
[illegible] خواهم دل دیوانه
[illegible]
[illegible] از [illegible] رنگ شعله‌زار
[illegible] تا چو برق [illegible]
در هوای [illegible]
ای جنون جان و دلم [illegible]
[illegible] عشق روز
[illegible]
[illegible] جنون [illegible]

[illegible] با جنون

[illegible] از عشق [illegible] زرد فام
همچو بسمل [illegible] بخت خفته ام
بلکه پای [illegible] از سوز و درد
همچو داغ آتشم [illegible]
در حصار آتشم [illegible]
عشق و دین [illegible] آتشی
[illegible] دارم
[illegible] گفته
[illegible] گفته
[illegible] طاق
[illegible] از رحیق
[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible] عشق
عشق را [illegible]
[illegible] عشق

سایه افکن گشت تا که بر سرم | خرم و خندان درآمد از درم
کفر و ایمانی در رهش کردم نثار | گفتمش از روی عجز و انکسار
خیر مقدم ای جوان نیک فال | ای توام شیرینستان خیال
ای تو ابر برق خرمن بیم و امید | قفل درهای هوسها را کلید
ای ز نیرنگ تو حیران عقل و هوش | بحر آتش از تو در جوش و خروش
ای خراباتخانهٔ دلها از تو | وی هوا ساز محفلها از تو
ای خرابه خانه زاد شورشت | دشت و صحرا افسرده از وحشت
وی ز وحشت سرابی جویبار حال | طفل مکتب خانه‌ات چشم غزال
یابد از فیض تو ای شکوه نهاد | ناله سیلاب وجد گرد باد
ای شه داغ تو افسر در حصار | ور رکابت شور و سودا جلودار
شهسوار اشهب تنگ بر جولان تو | پهن دشت بیخودی میدان تو
فارغ از هر صلح و هر جنگ آمدم | شیشهٔ عقل از تو بر سنگ آمده
از نزاع کفر و دین وارسته | صلح کل از الفت گلدسته
رستم از غفلت ز دام آب و خاک | فارغم کردی ز نخوت روحی فداک
ساختی بیگانه ام از کفر و دین | خوب کردی صد هزار آفرین
ای بهار عاشقی رنگ و بو | از تو هر فرهاد و مجنون کامجو
هر که عشق با سیمای گزید | آخر از کارش بانجامی رسید

وصد

وصل اگر خواهی برو تنها نشین | دست زن بر دامن عشق و ببین

در صفت عشق گوید

عشق جان را سوی جانان رهبر است | در میان جزو و کل پیغمبر است
عاشقی کو عشق را نشناخته است | خویش را محتاج هر در ساخته است
بهر هستی هر چه صیقل یافته است | پرتوی زین نور بر وی تافته است
در بدن تسبیح است در ارواح ذوق | در عناصر میل و در افلاک شوق
رونق کون و مکان باشد ز عشق | هر کرامت آن باشد ز عشق
از فروغ عشق جان پاینده است | چشم عالم زین حرارت زنده است
عشق فردوس و حصارش گلعذار | ظاهرش دی باطنش فصل بهار
صورتش زهر است و باطن جام مل | شعلهٔ آتش چه رنگ گل
بر ورد گلهای گلشن آذرش | بیضهٔ طاوس باشد اخگرش
عشق باران و سحابش جمله دل | عشق طوفان و حبابش جمله دل
در شرر ایمان و ایمان کفر دان آن | شعله و دود و چراغ و شمع دان
از فروغ عشق جان یابد کمال | عشق خورشید است و جانها ظلال
هر کسی از افتد در وبال زبان | از خصوصیات آن گمراه دان
پاک روی آب روان از غیر کیش | آشیان گشته است از وضع خویش
از چراغ عشق گردد بی گمان | هفت فانوس خیال آسمان
ای ب دل گو اسیر رنگ و بو است | نیکنامیهای شهر عشق از و است

[illegible] پروانه
شد پریشان پروانه‌ای در اضطراب
دید عکس شمع را اندر آب
از فروغ عشق آمد در حیرت کشید
در میان آب و [illegible]
جذبهٔ عشقش [illegible]
از حیات خویش [illegible]
برق ناز عشق حیرت بار کرد
در هوای سوختن پرواز کرد
بیخود از سوز جانکش [illegible]
با همه آه خویش را در آب دید
[illegible] سیمار موج
شد [illegible] خون از تپش‌های موج
گوش آواز این شهادت را درست
[illegible] خورشید عشق [illegible]

گرچه میبینی در آتش اشکبار — لیک دارم در دل آتش قرار

من ز برق شعلهٔ شمعم کباب — بر منست این آب چشم آتش بیاب

چون شرر از عشق سرکش میشود — شبنمی دریای آتش میشود

جذبهٔ عشق که از سوز و گداز — تا حقیقت رفته از راه مجاز

یارب از منقت و کم آتش نور — تا شود جان تجلی شمع طور

از غزلیات میرزا محمد سلیم اروالا

زبسکه گشت وجودم ز حسرت مالامال — ز سر نرود این آینه ام زبان وصال

بجز حسن تو هم وهم به تو آینه لب — که تهی شود از آب بحر با غربال

اگر شود به دو هفته هلال بدر از مهر — بیک نظاره شود از رخ تو بدر هلال

تو حور بسا شوی از قلب حور مرتبه — بحور چمن و دهن نیست از فرشته خصال

رخانه لاله رویت چو عکس لالهٔ شام — بیاد سرو قدت گشته ام نهال چو نال

مثال او بمصور چو خواستم گفت — برو که کس نکشیده است روح را تمثال

بجو سر زدایان غزال دلکش طبع سلیم — نهاد روی به نقصان تمام نظم کمال

[illegible]

ومن کلامه — وله — ایضاً رحمه الله

دل ابی تو شده چه کند شاعر ای — در نزد من ز ملک سلیمان تو بهتری

زین پیشه بمصر عزیزی اگر چه بود — امروز خیز تا گلهان را تو سروری

بلند شستم از سر و بلند شستم ز بابت — روزی شود که باز من خسته بنگری

خوشا دل ولیدان شد از برق حسن
خوشا دل ولیدان شد از بر فکر و بیسر
عشق آمد و بام خورد و جان من
رفت ز نو عشق و رخش او بارار
آتش زد بنیم تمه براو
قطعهٔ تضمین
شب ماه رخ هنگفت شمع
نه بر ادل در آن جمع
در آن شب یکی مجلس آراسته
ولا در بی شمع پیش رخ
صد اهل نه در وکفت شنید
تو اوضح ز گل فسراز ان گو
فرد
تو وضع ز گل فسر زان کو
سر زنش کنان نو
کجا کرده راه پر دست
سر ثقاب

غزل آذری

گر لعل ابدار ز وی جان بخش تو لبریز شد — رسم محبت دیگر از او لا دلم بر شد

ای طبیب از خاک کوی من بترتیب کن — تا که مجروحان او را مرهم بر شد

شیوهٔ عاشق کشی سمت جهان را دیدم — چه بخت من رسید ترسم که آن هم

کشتگان خویش را بر چشم خوش جلوه ده — تا شهیدان را این طرز هم بر شد

آذری چو هر چه عالم را بنا بر عشق اوست — عشق اگر نبود در رسم که عالم بر شد

از کعبه شاهی گفت

تا خط تو بر طرف مه از تو شبیخون — از دیار دست به هم شبیخون

خطیست بجز گل سیراب نوشته — آن سبز نو رسته باآن عارض گلگون

سنگی که زد در سر باد جهش نیست — لیلی تکلف شکند کاسهٔ مجنون

چند لنگه زدم گریه بر این شعلهٔ جانسوز — ساکن نشد آتش ز درون آمد بیرون

نی سی بهوا داد آن نرگس پرخواب — بگذشت همه عمر به افسانه و افسون

لاادری

تبارک الله از شکل و شمایل موزون — ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چو زنان کاذ عاشق توصلی معشوق است — یکی است فرق لیلی و مولی مجنون

منطق العشاق کلام ابن عمار

در خنده شیرین شکر بوم
در برج غیر بسته بودم
از نیک و بد جهان گذشته
وز بار فکر مست گذشته
تا خود نکرم ز راه پیش سر
گر چیست نظام او ز بیش سر
مقصود چه بود از انگاره
شد مظهر اسم اعظم
جان از چه حیات جاودان یافت
تن بهر چه خلعت روان یافت
شا ازچه بقا نیافت
سرگشته بدین صفت چرا شد
دل گرم ز مهر گشت خورشید
سوز از چه گرفت سارناهید

زین باده چو جرعه چشیدم
[illegible] خود ز قلم شنیدم
آزاد شدم ز [illegible]
وارسته شدم ز بت پرستی خویش
آگه شدم از حقایق غیب
[illegible]
چندانکه [illegible]
این سر نهفته شد هویدا
از عالم غیب منزل ما
[illegible]
[illegible] نظم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وز عشق حکایت [illegible]

رنجب

این چیست مدام مستی می / وین غلغل چنگ و ناله نی
داغ از چه نهاد لاله بر دل / سرو از چه بماند پای در گل
گل پیرهن از چه میکند چاک / ور بهر چه شد بنفشه غمناک
گریان ز چه گشت ابر آذار / نرگس همه شب چراست بیدار
القصه درین خیال بودم / با خویش درین مقال بودم
مل کآینه جمال شاهیست / داننده حکمت الهیست
با من بزبان بیزبانی / در کشف رموز این معانی
گفت این همه عکس نور عشقند / بد در سطح ظهور عشقند
مستند ز جام عشق یکسر / بیشک همه راست عشق رهبر
عشقست نظام کار عالم / بر عشق بود مدار عالم
عشقست طراز خلعت خاص / عشقست دلیل سالک اخلاص
کونین چو جسم و عشق چو جانست / دردانه بحر لامکانست
عکسی ز جمال ذو الجلالست / طغرای شاه لایزالست
چون حال بزبان حال با من / این نکته ز عشق کرد روشن
بنمود مرا رهی که زان راه / گشتم ز رموز عشق آگاه
بر پشت سمند عزم تازان / رفتم بدیار عشق بازان
خوردم ز شراب خانه عشق / جامی ز می مغانه عشق

از غیب چو این ندا شنیدم / بنهاده سر قبول حکم دیدم
جستم ز ضمیر خویش یاری / بستم کمر سخن گذاری
در نظم کشیدم این جواهر / کآمد بکفم ز بحر خاطر
از پرده دل نوای عشاق / بنواختم از برای عشاق
یعنی که ز عشق داستانی / گویم بلطیفتر بیانی
خواهم ورقی نوشتن از عشق / کآسان نتوان گذشتن از عشق
بشنو بزبان عشق حرفی / بربند ازین حدیث طرفی
عشق است دلیل آشنائی / دل یافت ز عشق روشنائی
دل بر در عشق پیشوا راست / جان در ره عشق امیدوار است
مرغیست ز آشیان لاهوت / بر دانه دل نباشدش قوت
مصباح زجاجه وجود است / مفتاح خزینهای جود است
هم مطلع آفتاب ذات است / هم مشرق انجم صفات است
عشاق خلاصه الستند / از جام بلی مدام مستند
پروانه صفت اگر بسوزند / زین شعله چو شمع بر فروزند
جان بخش بود کلام ایشان / محمود بود مقام ایشان
بی عشق مباش تا توانی / اینست سخن دگر تو دانی

وداع

در خسرو و شیرین حضرت نظامی است

غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشقبازی

غزل

چو دیدم روی خوبت [illegible] کردم
شهید التفات چشم تو بودم [illegible] کردم
چو طوق غبغبت دیدم [illegible]
چو مژگان بلاجوی [illegible] کردم
ببین [illegible] بازار
[illegible] کردم

[illegible]

سرت گردم خوش لنگر آب شتابی [illegible] / به چشم کاکل تو ریخت و گل ریخت کردم

چو در پیش [illegible] جنتم [illegible] دارم / بسیارم نوازی و [illegible] گردم

غزل — شاهی

تا زمه بر رخت نقاب افتاد / سایه بالای نوبهار افتاد

در چشم تا بناز خنده [illegible] / نمکی بر دل کباب افتاد

در جهان فتنه باز [illegible] / تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

که روی تو خط زنگار / سبزه را بر کنار آب افتاد

شیشه زان سر نهد بپای قدح / که حریف تنک شراب افتاد

مردم دیده را ز مژگانت / خار در جایگاه خواب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را / کز جام لب خراب افتاد

ایضا غزل — غزل شاهی

مراد [illegible] الف تا [illegible] / [illegible] برفن خاک [illegible]

زلوح خاطر ما گرد غبار غیر نشوی / به شرط عشق که دل یکی و یار یکی

به بند دیده چو نرگس ز خوب [illegible] / چو گل یکیست درین گلستان و خار یکی

بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا / هنوز گل نشگفته ز هزار یکی

عزیز باش و که دل [illegible] / چو کار و بار جهان [illegible]

ایضا غزل — شاهی

در نکوئی رخ تو روز بروز افزون / دی نکو بودی و امروز نکوتر شده

[illegible] / روح قدسی [illegible] مصور شده

[illegible] عشاق [illegible] / در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده

پیش بالای تو پیوسته همه سرو اند / جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندک سایه فکن بر [illegible] / که پس [illegible] بسیار میسر شده

جامی از حرف [illegible] / [illegible] حریف می و ساغر شده

غزل حافظ — شیرازیست

روز نوروز و می و مطرب [illegible] / [illegible]

[illegible] / سرو شمشاد و گل و سنبل و بید

باغ و صحرا [illegible] قد سرو / غلغل بلبل و بوی گل [illegible]

خوش [illegible] / چه خوش است [illegible]

یار در مجلس و می بر کف و حافظ [illegible] / [illegible]

غزل جامی — رحمة الله علیه

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها / هر سو شکفته بر دلم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم [illegible] / [illegible]

ره جانب بستان مکن [illegible] / [illegible] خدا یا

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر / [illegible] بر گوشه دیوارها

[illegible]

ز راه اشنائی کرده ای بیگانه [illegible]
بخون ریز شفیعا کفته شهانی [illegible]

ایضا غزل

روی تو نقاب از نظر کار تماشا چون کنیم
ستان تو جو بیم هر زمان تا بستم آرام جان
گر من بیچاره زین غم کز ناله و افغان [illegible]
دلرا اگر دم طلب از لعل [illegible] ازنات
گوئید جانی دیده ام [illegible] دیده غم

غزل

این شهسوار کشور حسن از سپاه کیست
بچمن سرو آفتاب خزان [illegible]
خط از [illegible] تو [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] چشم تو [illegible]
عمریست کاذر [illegible] خاک راه [illegible]

غزل

خطت بنفشه دامن غنچه عارضت [illegible]
بیا بیا که نظر [illegible]

بخلوتخانهٔ خاطر چرا بیجای [illegible]
مروت [illegible] کز [illegible] آدای

جامی

چمن لاله داغم بر جگر [illegible]
باشی [illegible] در جهان [illegible]
دل را صبوری [illegible]
دارم [illegible] عجب [illegible]
زین گونه کز طوفان غم [illegible] دیده [illegible]

آذری

میر کرام مملکت و پادشاه کیست
طالع [illegible] و بخت [illegible]
ای پادشاه حسن [illegible]
تو حاکمی [illegible]
روزی [illegible] خاک راه کیست

سعدی

تبارک الله ازین ماه چارده ساله
که از [illegible] سرو [illegible]

[illegible]

غزل [illegible]

[illegible]

در جان

در جان و درمن آن تنه خود [illegible]
عقلم [illegible] خنده بر [illegible]
گر از دل [illegible]
تو همچو [illegible]
شاهی [illegible] افتاد در دام هوس

غزل میرزا

هر کس [illegible] تو [illegible]
[illegible] هر [illegible]
[illegible] گلی [illegible]
این آتش و آب [illegible]
[illegible] در [illegible]
با چشم [illegible]
پیش تو [illegible]
از [illegible] دولت [illegible]
نزدیک [illegible] هر که

ایضا غزل

[illegible]

بیچاره من [illegible] دیده [illegible]
من [illegible] بر [illegible]
[illegible] حال دل بیمار [illegible]
پیش تو [illegible]
[illegible] مانده [illegible]

سلیم

از جور [illegible] یاد
[illegible]
از تو [illegible]
خاک تن من [illegible] باد
بالا [illegible] سرو و شمشاد
[illegible]
[illegible]
تا از تو [illegible]
[illegible] سلیم [illegible]

میرزا سلیم

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

غزل محتشم

[illegible] عاشق
[illegible] عاشق
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عاشق

[illegible]

تب گرم تو عالم را بسوخت
بنالید دمی هیچ که گریه
کشد گر آهی از دل انگیزد آتش
دمی صبا باز از درد تو سیرم
بجان محتشم نه درد هم شد

ز سوز سینه سوزان عاشق
نیالاید کجا خونین دلان عاشق
ز جان عاشقان جانان عاشق
اهلی سپرد اگر فغان عاشق
که باشد درد و محنت زان عاشق

غزل

دارم بی تجلی دل سنگ آتشین
داغی سینه ام نام و داغ بر
داغی سینه هم نه و عاشق تمام سوز
با مدعی همیشه لب جام خرام
کودک مزاج باز عاشق نهاد کین
بگو عمر بیاده از او وصل تو
ساز می رقیب اگر از چه خواه

محجوب

در عکس خویش آئینه با پیچ و تاب کن
نشسته همچو گل ز شراب
آتش ز شاخ گل زن و عندلیب کن
گلهای داغ از دل ما انتخاب کن
رنجیده جای دیگر و از من عتاب کن
بیجا ز لطف توبه و صد جا حساب کن
ساغر و غیر که سر از دل کباب کن

غزل میرزا

شور شیرین بی سر و سامان که بر گرد آب
مگر بسجدان تو بر پای عاشق گرد
بیطالب وصلت به تماشا قانع

سلیم گیلک

که نظر خوش آئینه بر جگر گوآب
کشته خوف سوختن ز لب تشنه آب
فتنه در بادیه سیراب شد گرداب

رقیب بار زند و من چشم و کم گو آخر
دلا و نیم جان داشت او ز آذر دیگر

غزل شاهی

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت
از همه از گوشه سرمایه درد و بیار
تا صبا از لطف برای سینه الها باز که
ساله دل چمن صبا طوف ساغر و هر که
شاهی از یاران خود با گنج پنهان بخت

غزل الف

بر بوی تو هر روز بگلشت چمن آیم
چون غنچه دل دارم از اندوه تو پر خون
من طوطی قدم معتقص مانده گرفتار
در مانده من از غم خلق که هر روز
دیگر بغربی زروم سر شاهی

غزل

بخت آشفته دارم که درویش کار
من چنین ز عاشق روت که زخود بیخبرم

که در پیمانه نقد بر پیش و کم نمی گنجد
چنان از عشق مالامال شد آنهم گنجد

مسیحای

چشم یاری داشت از یاران و لی یاری نیافت
کین متاع کاسه آنجا هیچ بازار نیافت
آن کشته فتنه را چمن غم گرفتار نیافت
در فضای او که گرفت بی خاری نیافت
زانکه با هر کس غم دل خواند غمخواری نیافت

حاکی

گریان بتماشا گه سرو و سمن آیم
عیسم بکن از چاک زده پیراهن آیم
گر آینه اوی تو من در سخن آیم
گویند بیا بر سر این کوی و من آیم
از بادیه عشق تو کار با وطن آیم

سعدی

خاک پای یار بزنم که بر و بیگذر
تو چنان فتنه خویشی که من بیخبر

[illegible]

گر تو از پیوند من آری و رخ بتابی
عذر سعدی بنهد هر که ترا بشناسد

غزل میرزا

چو مرا همیشه منظور رخ و خط یار باشد
رخ و خط یار پنهان نگه از دلم من
روم از باغ چو تو گفتی از نظر گشایم
ز خیال دوست خالی نشود چو خلوت دل
به این نظر من گل که عاشق و زنده
چه کنم ز غیبت او نه تاب صبر است
بده این غزل اسیر را روش کمال ...

غزل

عرفات عشق ما را نه سر کس یار باشد
به سر سر پرستش از صفا نهاد
ز من شبانه شاه ...
بمعراج انا الحق زسر ...
ز من ...
بکعاف وصل ما ...

بعد از کار همه پرده نشستی ...
حالت دیوانه نداند که ...

سلیم گوید

بهار سبزه ... که ... باشد
نه ... روز آرام ... باشد
بنظر ... چو گلشن ... باشد
... باشد
بو ... باشد
بکجا که ... باشد
بکار که ... باشد

کمال

بطواف کعبه ... که ... باشد
بصفا و مروه ... باشد
نه ... باشد
که ... باشد
نه ... باشد
... باشد

غزل اشتیاق

منم از رونق حسن ... زده
گو طبیبم نکند چاره مریض عشقم
نیست گویایم از خوش چو طوطی مشتاق

که زد آتش بجان گرمی بازارم را
که دل خسته خوش است ...
این سخنهاست ... آیینه ...

غزل میرزا

بهر بد گوهری مهمانی ... ما
چو با ... خسرو ...
... دیگر
نگه چه ... دیده ...
نخواهم دیدن گل ...
روا نبود که ... پروانه باشد شعله ...
سلیم اول ... وصال ... خرم دل ...

سلیم گوید

... چشم ...
... جان ...
... چشم ...
... شعر ...
... خواهم ... بالین را
... آتش ...
بروز تیره ... نشاند ...

غزل

... شبها ... بالین را
... چشم ...

کلیم

بچشم ... پیوسته چشم ...

غزل اشرف

...

بافتم دلم از دیار دلست که تو ناها
یا فریاد از من و حرم آن است که تو
یکنفس رم زخم و باد گران رام نور
بر دل زارم این پیشه که شد لایق تو
عمر من باشی و باشی همه دم با خیال
مرگ نزدیک کجان من از آن است که تو
هرگز است نیز نگاه من از آن که ز چشم
این ستمها بجدا عاشق پیانست که تو
رحم بر عاشق دل باخته خود نکنی
هر دم ناله و فریاد و فغانست که تو
یکنفس همنفس من نشدی از همه عمر
شرط انصاف بره من نه چنانست که تو
وگر شرار دم بپرسی که سلیم از جان
قیمت کیست چه جانست بپیمانست که تو

غزل محتشم

نامعلوم

هنوزت نامه تب بود بر چاه ذقن — که چشمم یار که بود از دست خون جگرم آزارت
هنوز از یوسف حسنت نبود داوا چاه ذقن — که چندین همسری دم من سفلس خریدارت
هنوزت بود شیر از غنچه سیراب تر آمد — که بود از شیره جانم غذای چشم خونخوارت
هنوزت طرّه در هوا فکرمی چاره نبود از تو — که من ادم نگهبدم در کمند جعد طرارت
کنون از پای تا سر در لباس عشوه و نازی — ز عاشق در پس صد پرده پنهانست رخسارت
بپرون آ تا فتاده کشتم تقدسان و جگار — یک نظاره لطف قدر آنگیز رفتارت

غزل میرزا احمد سلیم گفت

چو من کم بود اول آرزو گاریع وفاداری — غم جوی مرا کنند چو شد چو پیدا لیسارت
گدایان سو فا سر زد امروز اگر زیشان — وفا باد دیگران و نیست با من جز جفاکارت
هنوزت چشم مست و بود از رسم آزار — که من چشم بعید اندوه دل هوس بیمارت
هنوزت طرّه زاین پریشانی نبود اگه — که من ابهام پریشان چون زلف چو زنارت
هنوزت سرو قد با کسی نگرفته بود الفت — که من بیدم چو قمری طوق در گردن گرفتارت
هنوزت پا بر آن کو گرفته بود اندر خرمیدن — ملا انگه از پا شنیدی قانون زر رفتارت
هنوزت لب نبود آلوده شهد سخن آرا — که می بود از من بیدل حلاوت های گفتارت
کنونت حسن عالمگیر در تسخیر ملک دل — علم افراشت و من کشتم ز محرومان دیدارت
سلیم اندر ره او چاره جز جان باختن نبود — ترا گر قدر باشد ور نباشد قدر و مقدارت

الصامت کلامه رحمة الله علیه

تا سلمان البسر خون چلم خنده چو آب — که شود غرق خون مرغان حرم کعبه کباب
شاه عشق چو لفست که گریبان حبست — میکند پنجه بجان ملک الموت خضاب
تو که دار سر شاهنشهی کشور دل — فکر ملک دل ما کن که خرابست خراب
چه عجب بجواب آید اگر عاشق سال — کشدش خوف بعهد اجل از پیچ و تاب
رعشه بر دست نسیم فتد اگر بردارد — بر انگشت خیال از رخ او طرف نقاب
کشتم را دم آب چو تیغ دادی — دم دیگر بکجا تشنه که تو نیست ثواب

فرد
سزد که چرخ بود بر لب درگاه هم — رضای حق خلف نادر شهنشاهم

فرد
بر کف پای تو ثابت سر ما را حق — حق نگهدار که حق بکل نگهدار تو باد

فرد
از ابتدای شنو ما تا باین حال — سوگند میخوریم بجان و حق حسن بهمه

فرد
کسی که طالع فرخنده همنشین دارد — کلید گنج سعادت در آستین دارد

از کلمه فضل الله شاه درویش

ترا سر خیل خوبان آفریدند — دو گیسو دوران آفریدند
ز عکس عارضت چیزی گرفتند — از آن خورشید تابان آفریدند
کتاب حسن را شیرازه خط — بگرد لاله ریحان آفریدند
لطافت با نزاکت جمع کردند — از آن سیب زنخدان آفریدند
رخت پنهان بزیر ابر دیدند — بظلمت آب حیوان آفریدند
بخاک ره نشست آن روز شمشاد — که آن سرو خرامان آفریدند
بجیدند و داغهای سینه من
ازان گلهای الوان آفریدند
دل مجنون پریشان گشت زان روز
که از زلف پریشان آفریدند

لا ادری

کنعانیان که چنین کلک رو و تو بو کنند
نگاشتن مصر آرزو کنند
گر نسیم بر آن زلف اگر کشید
خیل ملایک از پی آن طرف بو کنند
آنجا که شهید عشق تو ار شست و شو کنند
عشقم چنان که بر هستی ارواح دهند
عضوی نیافتند ز ناخن فرود
این آرزو که نام تو طرح کنند
بابا قیان بکو ... شد ار ... و نایب
... [illegible]

چاک در دامن سینه همه عمر شود | خجل ... بسوزن مژگان رفو کنند

تاریخ فوت لطفعلی خان

فریاد کز جفای نمایان آسمان
آوخ که از جفای جهان ترک جان نمود
عالم بحث زجور جهان کان جهان جاه
رفت از جهان بسوی جنان لنگه گوی از
والا گهر لطفعلی خان که از غمش
چشم ستاره کور شد و گوش چرخ کر
دهقان حسرت از غم او سنبر او
از زلف لام عقد بود کو غم پدید
ماتم بگر که باغم گشته نابدید
مهدی رقم نمود از پی تاریخ رحلتش

از کلفهٔ مهدی ... شقاقی

شد آسمان شوکت و فر در زمان نهان
جسمی که بود جان جهان و جهان جان
خود از دو فر رجاه نگنجید در جهان
باغ جهان چنانکه کنون رد فر جهان
سیلاب اشک قطره نوا از نهر کهکشان
از کثرت غبار غم و صیحه و فغان
بر دیدهٔ بصیرت گردان نکته دان
در چشم عین عدل بود سیل خون روان
زر بس فت ز خاک زغم بر سر آسمان
افسرده شد بلطفعلی زیب جهان

قطعه در حالت

چو جان را داد مجنون دل افگار
بدو در نعش او مرغان سراسر
یکی سیر زنی گوشش میکرد
یکی از بال گرد از روی نعشش میرفت

فوت مجنون

بناکامی بصحرا از غم یار
کشید از خیمهٔ زنگار رازبر
یکی او آنگه بود دلبش میکرد
یکی در ماتمش مرثیه میگفت

بلبل از غصه اش نالان و گریان
سراپا ... گشته در بیابان
که ناگه شد ... گرد شکیبر
برای جستجوی صید نخچیر
صدا ... آن ترکش چرخ نشینده ند
زدود از نعش و از مرغان پریدند
پیاده بر سر نعشش سوار
بر بالش سیاه چشمان
که چشم شه جوان اشک ناگاه
بنعش مجنون در آمد شب ماه
چه مجنون رنگ ماه آسمان
چو یوسف در گل زندگان
خجل از وجه چو مهمان طفیل
بر آتش ... از غم عشق لیلی

... مرا

در آن صحرای پر وحشت فشاک
یقینش شد که این مجنون زار است
سیاه و لشکر را از رحم ... وحشت
بر آتش کنار قبر در بیابان

قطعه

چو مجنون شد بخلوتخانهٔ خاک
که از مجنون چه آورد ای بدرگاه
که چندان شور لیلا در سرم بود
بعزای قیامت بخانه سازم
خداوندا تو کی کاف هم نون

غزل کامل

مهی اندر چمن نقش بهاران خریداری نماند
نه تنها بلبل از بیداد گل آه و فغان دارد
مگر بار دیگر آتشناک تاراج گلستان کرد
نمیدانم چه شور افگند در حرم حسنش
ز شوق عشق در عالم نکو دسال ... ما
سنگ آمد سنگ کو ... تو از ... بنا

بر هنه سینه بر مهتاب دلکه
که جان را داد و هم صید و از است
برای دفن و کفن و ... پرداخت
چو زر گوهر ... بجای پنهان

الف

غذا آمد باد از ایزد پاک
بر آمد از دل مجنون یکی آه
گدای پرده ای روز حشر بود
در آن خانه بلیلا عشق تارم
رب ذریت لیلا مجنون

رحمة الله علیه

بدام عشق گرفتار ز پگلش ارمنیا لد
که از بیداد گلچینی که زجور خار منیا لد
که غنچه سان ... گریبان چاک و بلبل زار منیالد
گیشه ... انجمن ... که در بازار منیالند
هنوز از زخم دست کوه کن کهسار
نگوئی گریه ... که خرد این دیوار منیا

گر او ... پیر زاد آن ... ماه جهان
طبیب مروت را چرا ... زینت کند

غزل شوکت

ای ملک خانه ات خراب شود
جگرت چون دلم کباب شود
دیدم امروز نو شکفته گلی
که ز عکس رخش گلاب شود
غمزهٔ نرگس سیه مستش
ره زن کاروان خواب شود
پیش رقم گرت پر از لطفش
بوسه چند از ... شود
لب پر از خنده گر رخ گوش
نظری ... کباب شود
از ... جواب ... نفس خراب شود

آرزوی یکی دیدنش نکنی
من گذشتم ز بوسه اش شوکت

غزل

عاشقم عاشقم بیمار قسم
دیده ام شد سفید در ظلمت
گر شوم کشته ترک او نکنم
وز پریشانیم سخن نبود
جگرم شد کباب در ره عشق
خورده بر رشته زخم دلم
جز خزان موسم ندیده گلم
بلبل گلستان داغ دلم
مهر و جان گشته با جسم یکجا
ندهم من بدیگری قصاب

غزل شیخ

ای زلف تو حلقه کمندی
مرزام بدین صفت مبالا
ای آینه همینی که ناگاه

که بلب یار رسید آب شود
خانه از رو خراب شود

قصاب

بوصال تو ای نگار قسم
بسر راه انتظار قسم
بدم تیغ آبدار قسم
بسر زلف تابدار قسم
بهوای آتشین عذار قسم
بخط و خال مشکبار قسم
بجواری بهار قسم
بتماشای لاله زار قسم
بحریفان [illegible] قسم
بسر نازنین یار قسم

سعدی

چشمت بکرشمه چشم بندی
گر چشم بدت رسد گزندی
در تو رسد آه دردمندی

چه رسی به پیش یار سوزان
چو بدر چو پشت سپندی
دیوانه عشق است بر سر و ما
عاقل نشود به هیچ پندی
تا هست جهان از او پسندی
از سنگ شکر بپا رقندی
الا سر و لقا بیش چه باشد
زیباست و لایق بلندی
سوگند بآمید [illegible]
برگریه زیند [illegible] خندی
[illegible]
[illegible]
نادیدن [illegible]
یارب [illegible]
یار [illegible]
یکروز

یکروز بخوان این حدیث سعدی
دانم که بخیره عمر بگذشت
بنشینم و صبر پیش گیرم

قضا و قدر محمد

شنیدم روزی از خونابه شور
در مغی بگوشش خوک شیا
تنش چون شعله پا پوشش زیر چاش
چو دریا کاسه چو من در میانش
ز فکر زنده گاه و را نه مرگی
نظرها کرده پیر از بس بسویش
چو مجنون روز و شب در کوه و صحرا
بزیر خار بن از بی پناهی
کناره جو ز خلق از بی رجوعی
که چندی پیش ازین از جوش سودا
نبود یکنفس جای قرارم
سرم پا پاره میکرد تکلیف
ره پای تیز رفتارم بر فستن

باشد که بگیرم ازو تو پندی
من بعد بر آن سرم که چندی
دنباله کار خویش گیرم

قلی سلیم

چو گل از پا که تن خرقه پوشی
شدا همچون عصا [illegible]
کلاهش موی سر چون کلک نقاش
ولی موج گهر تا آسمانش
چو سرو آزاده با شاخ و برگی
شده دردست نرگسدان گردش
نبود ش فرش خوابش غیر خارا
شده کز خار عشقش چو ماهی
چو قفل خویشتن نا [illegible]
مرا شوق سفر دل برد از جا
بگردش بود چون گردان [illegible]
بهر سو میدوید چون از [illegible]
شده مسفر [illegible] در منزل بریدن

دمی گر یکی شنیدم یاد آنان یار [illegible]
سرم پیچیده چون جام [illegible]
ز خورشیدم چه بگذرد دن شد
بجای مصر شوق هم چون شد
چو دیدم رو دیگر [illegible]
چو مستان [illegible]
بعرض شوق عرضش کرده باز
چو [illegible] خضر [illegible]
ز موج [illegible] معلوم
نهنگ آن [illegible]
کف آورده [illegible]
ز دریا آب [illegible]
[illegible]
که دندان صدف [illegible]

فلک پیری که در دامان آن بود
لب بون صدف در کار زر بود

چو شد پر گوش ماهی زین ثقیل است
که بر جوش مصرع بحر طویل است

بهر سو کشتی گردان طرازی
نه دریا نو عروس پر جهازی

چو رود میک ران نغمه پرداز
چو موسیقار امواجش خوش آواز

زلالش روشنی بخش نظرها
چکیده گویی از چشم ستاره

حبابش از تتق چون چشم حوری
سواد موج او چون طره حور

کند با تشنگان تا عذر خواهی
زلال او زبان دارد چو ماهی

چو خوبان در کف موجش ...
حبابش از زر ماهی خزینه

زبس گز شاخ مرجانش ...
همیشه اره همراه نهنگ است

مزین گشته از صنع الهی
دهان موجش از دندان ماهی

چه وصف آن که کان پیشانی است
حدیث موج او نقش حرف مار است

مرا واجب شد از دنیا گذشتن
که می بایست ازین دریا گذشتن

درین اندیشه شد ...
که چون خواهد ازان کا شد عبورم

که ناگه گشت پیری خوب رخسار
چو صبح از دامن دریا نمودار

ز پیری پیکرش مشت خمیری
شده در تار مویش چون شیری

دهن چون زاهدان پاک دامان
گسسته رشته تسبیح دندان

نظر در انتظار مرگ ناگاه
ز عینک دیده پاپش بر سر راه

ز ... و تیش ... بچه روح
نونده چو تیش ... کرده با نوح
بیک کشتی ... گشت ... بیتاب
بس از ضعف پیری گشته بیتاب
بود رفته ز عضو او ... ها
نغر خود چو موج از جوشش دل
... در پا در گل
قد ... ده زال در آن آب
بطفلی دایه اش گردون در آن آب
ببرید ناف او به ناف گرداب
عمل پرورده ملاح ... ماها
چو کلک نکته پردازان فصیحی
بوقت صحبت او را بود در کام
ز نازش چو حباب ... بادام
... سر کرده پر آب
حوادث ... پا شسته عالم آب
چو دید آن

چو دید آن ناتوان مضطر بحال
ز دورم بر لب دریا چو ...

بسوی من شتابان آمد از راه
سری از رعشه چون شمع سحرگاه

ز الطافش شفی بسیار دیدم
علاجش شربت دینار دیدم

چو غنچه تقدی از سره گشودم
بنجح همتش چیزی فزودم

باو گفتم که ای آشفته چون گل
قد خم گشته ات این آب را پل

تقید زندگی هر کو اسیر است
نفکر آب و نانی ناگزیر است

چه داری آب ازین دریای خون
بگیر این را بهای نان خود کن

ز گفت و گوی من چون گل بر آشفت
دلی بر روی من خندان شد و گفت

چو داغ عشق ای آشفته کردار
ز رخ خود را بدست خود نگهدار

مرا این شغل از زر و سیم نیست
امید مزد کار از هیچکس نیست

که میجویم رضای آشنایی
نجویم مزد کار نا خدایی

عطای او کشد چون خوان احسان
صدف را نان دهد انگاه دندان

فشاند فیض عامش دایم از اوج
ز باران دانه مرغابی موج

سحاب لطفش از فیض جهانتاب
بنجار تشنه ماهی میدهد آب

چو گوهر راز عصمت دیده عاری
بدست بط سپرده پرده داری

ز حفظش آدم آبی نهانی
کند بر گله ماهی شبانی

کجا غم خاطرم را ریش دارد
که او از من غمم در پیش دارد

قناعت چون مرا در کار زیست
ز اسباب جهان بدین زلیست
چو ... بر دریا ... دمان ...
چراغ خانه چشم ... است
ز سامان ... هیچ ...
نیم هرگز خجل از زر ... بو بای
ندارم حاجتی ... غیر طوفان
چرا از بی جوری فطرتم ...
ز دریا می برم آبی بغربال
صدف ... که مرغی بگرداب
... نان خشک ... خویشی در آب
بدین تلخی کام از چه دندان
نکردم تیز بر حلوا ... سوهان

نبود تنگم که یک شب یم دهان سالار / ز بهر نان دام جهت جهان را
زحل خود گشت آن مار ازار / که دارد در شکم طفل شکم خوار
نگردم خضر راه بینوایی / طمع را چون سلام روستائی
پی رزق ار شوم از حرص راهی / بود گنج روانم فوج ماهی
ز دام ماهیم هر لحظه کامیست / مرا این چنین با خوش مرامیست
اگر یکدم شوم حسب دلم غم قوت / همین کشتی تنم را بار تابوت
بگفت این و زر و جوهر فانی / بصد شوخی بصد شیرین زبانی
نبوت جای داد آن پیغمبر / چو پیت انجام در سفینه
چو آن کشتی رساحل بالان شد / برو در آب همچون بط روان شد
ازان فرزانه پیر بحر پیما / حکایت کونه کردم تماشا
که خواهم قصه شیدا گویی / بمس از هر چه گویی دریا کرمی
پی گوهر فشانی پیر دانا / کسی چاند همچون موج دریا
که روزی از قضا های زمانه / درین دریای ژرف بیکرانه
بکشتی می‌شدم هر سو شتابان / سوار اسپ چوبان همچو طفلان
ز شوق صید ماهی ناشکیبا / تنم در کشتی اما دل بدریا
بچشم چیزی آمد از ره دور / که می‌آورد آن دریای پرشور
شد از آن آب و از موج پیدا / نمی چون سینه ماهی نمودار

بگفتم با رفیق خویش بشتاب
که آتش پاره‌ای می‌آورد آب
کشیدم رخت بیرون جانش از تن
تاب افکنده بر رویش چو روغن
کشتیش جای در خاکش فکندم تاب
کیمیا باشد خاک تره ای آب
بدلش پیدا نبض هست کارم یا نه
چو گوهر پیدا ز آتش برآریم
چو کرد آرش گوهر را ز لای
کش یابان کوشتر ز آب عاشقانه
کر نشستی سر او عاشقانه
نمی‌آید برون آن آب حسرت
تن افسرده آتش چون بامی از آن آتش
چو عکس آفتاب از موج آتش
درآورد دیم با چندین تاب و آتش
بصد زحمت

بصد محنت ز آب موج پرواز / بر آمد چون تذرو از شیشه باز
نمایان شد با وج آفتابی / فروزان گوهری از برج آبی
رخی چون برگ گل بسیار نازک / تنی همچون دل مینا نازک
هنوزش خط نرسته بر بناگوش / مرگ عاشقان زلفش سیه پوش
خم آن زلف ران رو در میانه / چراغ بود در زنجیر خانه
برو کردم نظر از مهربانی / برویش بود رنگ زندگانی
شدم نزدیک آن لخته گریان / گرفتم نبض او را چون طبیبان
حباب آسا هنوزش یک نفس بود / ز نبضش جنبشی چون موج هم بود
نمودم سرنگون همچون سبوئش / دو ساعت آب میرفت از گلوئش
کهنه یاری بپوشیدمش سر / چو گنج یافتی پوشیده بهتر
نیامد آن نهال سیم پیکر / ز بیهوشی بخود یکروز دیگر
چو صبح از روی دریا کرد [illegible] / غبار از کوچهای موج برخاست
شد از فیض هوای صبح تاثیر / بدریا کاسه هر سو پیشتر
ازین صبح چو نرگس دیده بگشود / بجنبید از بخواب راحت آسود
دلم شد جمع از آن گلغنچه کردار / بصیادی نهادم رو دگر بار

بیا و اکشتی کس ابتا شی
هم در دوام و من مشغول ماشی
بسوی او دویدم باز بشتاب
که از چشم بگشود از شکر خواب
مرا چون بر سر بالین خود دید
ز حال خود چو بستان باز پرسید
گل طبعم در آمد در شکفتن
بگفتم آنچه می‌بایست گفتن
از و من هم سخن بشتاب جستم
از آن پس گفت آب جستم
دهن کرد از سخن چون غنچه رنگین
سخن را از لبم کرد شیرین
که دیدم این دریای پرشور
دی بود شهر معمور

چو بلبل زود رنگارم طاق میگفت
ز دامادی ... آمد مرا جفت
بعیش و عشرت ... زندگانی
گرانمایه از فضای کامرانی
ز ... مم ... بار نبود
چو ایام ... جهان ... خرم بود
غلامی ... آیین ... افزود
برای غوطه خوردن رخت برداشت
کشیدم ... چون ابر داران
رسیدم بر لب دریا خرامان
ز ابر ... کرد ... دوران
... شدم چون تیغ عریان
گشتم چون ... ابر ... بدن
لباس او ... آرد از تن
وداع خویشتن

فضایش سبز و خرم همچو کشمیر / سوادش هند از درویش دلگیر
عروس صفاهان بسته نگارش / شده کشمیر حلب آیینه دارش
سوادش چون بیاض صبح پرنور / سیاهی میزند بر شام از دور
هوایش فیض پرور چون دم پیر / برنده آب او چون آب شمشیر
ز طوفان ابل مشید پی روح / بر آبش هر حبابی کشتی نوح
ز صحرایش گل و لاله هم آغوش / بباغش سرو و سبزه دوش بر دوش
ز رعنای چنار او شمشاد / اگر سیلی زند دستش مریزاد
بهر سو می ولف پر شوخ و رعنات / که گوی خند مجنون زلف لیلات
ز شوق جلوه آن سرو آزاد / کند قمری درون بیضه فریاد
شده از باد سنبل‌های کوبان / چو سایه پایمالش زلف خوبان
نفیس صبح دیگر هم بیار / درو تاریکی شب داغ لاله
ازو تا مصر یکشب در میانست / بهشتی گر بعالم هست آنست
دهی زینسان که هر کس ز دین / چرا بهر مقام من خبر بد
دران ده داشتم عیش و فراغی / ز لف ... نبود ... لاغی
ز کنج ده فضای شهر بهتست / برای عیش جای همچو ده نیست
پی خدمت غلامی کند ... / چو مژگان از پس چشم صف کشیده
دل ما در زهم من پر آشوب / پر از عشق من بحید یعقوب

وداع خویشتن کردم لب حل / دران دریا شدم چون قطره داخل
نهادم پای خود را اندران آب / سرم آمد بگردیدن چو گرداب
برآمد طاقتم را پای از جای / چو عکس ماه افتادم بدریای
بساحل آن غلام دمن بگرداب / نمی باشد کسی را سایه در آب
نبود از هیچ جا چون دستگیری / فرو رفتم بدریا بدیری
سوی پستی شدم از سر سبکتاز / بسر گوشی بگفتم با صدف راز
نهادم جانب زیر زمین کام / سواد اعظمی دیدم عدم نام
درو بگذشت او قاتم با فسون / که عمریست آنجا کنج قارون
از آنجا کردم انداز بلندی / ببال موج پرواز بلندی
بهر جا بود موجی پا نهادم / قدم بر عالم بالا نهادم
چو خورشید از کره ... منا بگیر / بمن عیسی نفس را گر در نجیر
از و هم روی گردان شد دماغم / نفس گشش دگر ... چراغم
ز زیر خاک تا بالای افلاک / مقامی خوش نکردم ... [illegible]
سخن کوتاه از بی دست و پایی / ز عشق خویش دیدم ... [illegible]
جفای ادامت ... کم / که صبحی همچون روح ... [illegible]
برون دست دو آغوش گشتم / کشیدم دست ... بیهوش گشتم
تنم آن بحر از جوش دو رو برد / که نتوانست آن را در فرو برد

چو جانم سوی لب عزم از بدن کرد
خدا چون توی لا خضر ... کرد
برآمد عاقبت از لطف بیچون
سوی من ... از آب بیرون
دگر ره بازم آن کان ملاحت
چو کشتی ... در آمد در فصاحت
گدای عشقهای ... بیانداز
هوا دارت ... سایه انداز
ز پیری بخت لقب ... یار
درین پیری ... تو داری
بگل ... از لطف ...
خس و خاشاک ...
باد ... ز افلاک
کنون ... گیری از افلاک

ز همراهی سرم را برفرازی | قدم تا خانهٔ من رنجه سازی
مرا از بسکه شوق همکناریست | امید وصل بر خاطر گرانست
بدوش باده مخمور بیتاب | سبوی باده باشد کوه سرخاب
بپرس از دوری من حال خویشان | خبر دارم من از احوال خویشان
دران ساعت که افتادم بدریا | غلام من خبر برد است آنجا
پریشان مادرم را طرفه چون بید | چو مرغ بیضه ضایع کرده ترسید
پدر از ماتم نوعی فسرده است | که پنداری جهاز آب برده است
کنیز از ازدرم چرخ کاسه | ز رنگ خود خلالان در سیاسه
کنون خواهم قدم در ره گذارم | ز ماتم مردم خود را برآرم
لبش چون جلوهٔ این گفت و گو داد | مرا گریه قضا را خنده رو داد
ز بس دیدم بحرفش مضطر احوال | جوابم شد گره بر لب چو تبخال
دمی ز اندیشه در آتش نشستم | پس آنگه چون سپند از جا بجستم
بخاطر جویی آن دو بهانه | نمودم کشتی خود را روانه
ز همراهی آن مرغ بهشتی | در اندازی ز پریدن بود کشتی
سبک گردد دران ره تا روانه | بکشتی موج میزد تازیانه
قضا را کوششش از ما بیشتر بود | تمام راه با ما همسفر بود
ز کشتی را چنان میراند بیتاب | که این بیچاره را در آب میراند

بانک ساعتی طی شد منازل
نمایان شد ازان دریا ساحل
توانا نگه هر کش سر بپیکر د
و منزل را پرآوا را بیک لحظه طی کرد
ازان ده نیز پیدا شد نشانهای
سواد رشی داده بر ماتم گواهی
عیان بود از در و دیوار او غم
درخشان شد سراسر نخل ماتم
بنزدیکی ساحل چون رسیدیم
ز دریا رخت بر صحرا کشیدیم
دران صحرا کهن ویرانه بود
که عمهار جهان را خانه بود
یکی مانده ازان ویرانه اما
چو کوه بیستون یک کهنه دیوار
[illegible]

شده مشهور از مه تا بماهی | زمین از سایه اش رو در سیاهی
بینداز دو حوادث آن دلیرش | که ترسد آسمان ماند بزیرش
شکسته آنچنان تا پا سر او | که نتواند نهد بر خاک پهلو
گزیده سایهٔ آن کهنه دیوار | که از مهره او بوده صد مار
چو دام از رخنهای سینهٔ او | گشتی مرغ گرد چینهٔ او
چو از تاثیر چرخ کهنه بنیاد | گذار ما بدان ویرانه افتاد
ز شوخی با من آن شیرین تکلم | و ما را کرده لب ریز تکلم
که ای برادرم این لخته من | شده از چوب و نرمی موم جسمه
دهی تا مژده از من باحباب | روان شو سوی ده چون جدول آب
چو مرغ خوشش خبر پرواز بردار | مرا چون گنج در ویرانه بگذار
گر ترسم خلق چون مرگم شنیدند | طمع یکبارگی از من بریدند
ز غافل دیدنم با مرگ گردند | ز برگ عیش شادی مرگ گردند
چو فرمانش مرا زد دست بر پشت | نهادم چون مژه بر دیده انگشت
ازین اندیشه خود را داد از دست | چو سایه زیر این دیوار بنشست
ازان ویرانه گلزار ارم شد | ز تعظیمش آن دیوار خم شد
چو او بنشست من برخاستم زود | نشست و خاست از گردان همین بود
بران ره رفتم از یک لحظه رفتن | چو ابر نوبهاری سایه افکن

چو دیدم مجمعی از ناصبوران
پریشان خسته ان ده شهر سوگوران
چو بالکان حلقه در سر سیه پوش
ز غم گریبان نشسته دش بر دوش
چو دیدم حال ان بیچاره یاران
شنیدم این نکه در گوش ایشان
شنیدم از پریشانان سرآمد
گرامی گوهر از دریا برآمد
چو نام گوهر دریا شنیدند
ز حرف آشنا سویم دویدند
من گفتند گاهی ای گرامی گوهر
چه سبکبوی یکبار و شبه
زبان را با غم چون شعله آتش
سخن گفتن گذشت از آب و آتش

ازان صوتم که آمد بر لب از دل — فراوان شد سماع مرغ بسمل

چنان جوش شد از جا اهل ماتم — که گویی خیل زاغی خورد برهم

تقاضا در دل مردم غلو کرد — پیک ویرانه صد دیوانه رو کرد

روان از ده خلایق سوی صحرا — که دارد آدم آبی تماشا

ندیده کس بزیر چرخ دولاب — که آتش زنده بیرون آید از آب

ز پیابان ماتم خیل در خیل — روان شد سوی آن ویرانه چون سیل

سیه پوشان روانه فوج در فوج — بروی خاک رود نیل در موج

پدر در پیش پیش سوگواران — روان چون برق از ابر بهاران

کشد تا در خود آن برو دوش — گشوده مادرش چون چرخ آغوش

شتابان سوی او پیکانه جوش — ولی دیوار آمد بر سرش خویش

پریشان خاطران وقتی رسیدند — که آن گنج گهر در خاک دیدند

من از دنبال ایشان میدویدم — چو گرد کاروان از پی رسیدم

بخاک آن سرو را دیدیم خفته — قضا میگفت در گوشم نهفته

که از آتش چو دادی رستگاری — روا نبود که در خاکش گذاری

شود چون شعله آتش جهانتاب — ز خاکش میتوان کشتن نه با آب

چو ظاهر شد بمردم این علامت — شد آن صحرا چو صحرای قیامت

ز بس برخاست از هر گوشه غوغا — بجوش آمد چو دریا خاک صحرا

بهر سو زلف و گیسوی معنبر
شده بر باد چون دود مجمر
ز ناخن چهره ها خوبان چون گل
خراشیده تر از آواز بلبل
ز گریه هر کسی طوفان نمودی
بحال او ولی کی داشت سودی
پدر را گر ستم شد کان پسر رفت
بر او اما ستم بیش از پدر رفت
بهر کس سوگواری داشت مادر
ولی چون او نکردی خاک بر سر
غلامانش اگر ناشاد گشتند
ولی از بندگی آزاد گشتند
کسی کی بعد ازین خواهد غمش خورد
دل بیچاره آنکس شد که او مرد

سخن کوتاه

سخن کوتاه او را با صد افسون — ز زیر خاکش آوردند بیرون

در آب دیده کانش غسل دادند — روان بردند در خاکش نهادند

غرض تا من بسر وقتش رسیدم — دو بار او را در آب و خاک دیدم

سلیم از غافلی می پیچمت دست — نمیدانی قضای در کمین هست

چرای اینچنین غافل نشسته — برار از زیر دیوار شکسته

درین دریای خونخوار آشنا کیست — خدا دارت تو گیر و ناخدا کیست

قضا و قدر محمد رضای — سفره سیچاک

شنیدم روزی از عنوان طرازی — محبوب گفت عشقبازی

جهان روشن ز روی آفتابش — ندیده صبح صادق لب جوابش

ز دود زنگ ظلمت رفته از دل — شده حل پیش او هر کار مشکل

ز دست عشق سیلی خورده گوئی — دلش پر درد و داغی اهل دردی

حکایت کرد آن مرد سخن گیر — که بودی مسکنش سرخاب تبریز

که در عهد صفی شاه جوان بخت — خدیو تاج بخش و آسمان تخت

که در تبریز طفل شیرخواری — نهال خرمی را شاخساری

رخش در نیکوی خورشید انوار — گل باغ پدر یکتای بازار

بگلشن نونهالی جا گرفته — غزال شیرمستی پا گرفته

ببرد عارض او چهره ماه — نموده تیره چون آیینه از آه

صبا زلف سیاهش کرده شانه
یکی صد کرده آشوب زمانه
بتنگی چون دل عاشق دهانش
نیکو چون رشته معنی بیانش
ز دلهای پریشان غم زدوده
کلاه آفتاب از سر ربوده
چه گویم عارضش چون شعله نار
نه دلهای فگار
کشش از رحم بر بستان
خرامان گر گذشتی سوی گلستان
فتادی آتش از روی ... آسمانی
یکی روز از قضا ناگه بلائی
گرفتار بلای ناگهانی
برون از خانه شد افغان و خیزان
بسوی گور چه گریان اشک ریزان

گرفت از دوست بخت واژگونش / بصحرای بلا شد رهنمونش
قضا آن طفل را از قوس تقدیر / بصحرای عدم افکند چون تیر
رهی پیشش نهاد از تیره‌بختی / که خضرا کجا قدم ننهد ز سختی
نهاد از پیش راه کوه سرخاب / گرفت از دوست ننمودش که [illegible]
گرفت آن طفل راه کوه در پیش / نبودش همرهی جز ناله خویش
بنقش پا ز گریه آب میراند / ازو در هر قدم سرخاب میماند
گهی از گریه غرق آب میشد / گهی از ناله مست خواب میشد
ز ضعف [illegible] هر جا پا نهادی / بروی سنگ خارا اوفتادی
سه روز آن طفل در صحرانوردی / بجای شیر خون دیده خوردی
بهر یک قطره کز چشمش چکیدی / بشیرش کرده لب می‌مکیدی
شراب بیقراری کرده مستش / ز جای او فتاد و سر شکستش
ز خون خویشتن شد پای در گل / نشان شد لاله‌زاران داغ بر دل
در آن صحرا فتاد آن طفل چون ماه / کشید از سینه پر خون یکی آه
چنان آهی که گردون را خبر شد / فلک از ناله‌اش زیر و زبر شد
نشست گرد دیده خون افسرده اش درد / عذار نازکش گشته گل زرد
بخاک افتاده نقش طاقت از دل / برفت از دست چو مرغ نیم بسمل
اجل بر بالش [illegible] / [illegible] سر ز ناز و [illegible] غریبان

چو [illegible] آن [illegible]
[illegible] جست [illegible] از [illegible]
[illegible] یار [illegible]
[illegible] جان زار [illegible]
چون روشن از چشم [illegible]
فتاد از [illegible]
[illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible]
پدر [illegible]
[illegible] منادی [illegible]
که از گلستانم رفته بیرون
[illegible] جو [illegible]

نمیدانم چه آمد بر سر او / نهان شد آفتاب پیکر او
سه روز و سه شب گرد [illegible] / جدا افتاده گریان با دل ریش
منادی روز و شب فریاد میکرد / پدر گریان خدا را یاد میکرد
ز بس هر سو بدنبالش دویدند / امید زندگی از وی بریدند
در آن صحرا سه روز آن طفل [illegible] / ز رنج جوع و سرما بود بیهوش
قضا را میگذشت آنجا شبانی / بدید افتاده طفل ناتوانی
سراپایش ز گرد ره مجروح / شکسته قالبی افتاده بیروح
چو دید آنحال را زان طفل نادان / گرفت انگشت حیرت را بدندان
بگفتا کردگارا این چه حالت / نه کار گرگ نه کار شغالست
بیابانی چنین طفلی فتاده است / نبرده گرگ یکجا ایستاده
شبان سوی جوانش برد دستی / که چند مرده یا او زنده استی
چو دید [illegible] / بجست از سینه آه دردناکش
فتاده جان ز تن پرواز کرده / اجل خاکش بچشم ناز کرده
گرفت آنگه ز خاک و بر [illegible] / نهانش کرد محکم زیر غاری
ز بهر مردن او داد میکرد / ز سوز دل چو نی فریاد میکرد
شبان از گریه چون شد بیقرارا / همی نالید کی پروردگارا
که این گل از چه گلشن یادگارست / ندانم از کدامین لاله‌زارست

از آن باغی که بیرون رفته این گل / چه با شد حال آن بیچاره بلبل
وز آنجا شد بسوی خانه خویش / [illegible]
دلش پر درد و اندوهش [illegible]
[illegible] پرسید [illegible]
[illegible] بودش [illegible]
[illegible] طفلی [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
باه و ناله [illegible] طفلی شیرخواری
جوابش داد [illegible] کناری
بدیدم او فتاده [illegible] افسرده دیدم
نظر کردم [illegible] طفل مرده دیدم
[illegible] سوی کهسار بردم
[illegible] سپردم
[illegible] در دل [illegible]

چو میکائیل ازین خیمه برون رفت | بسوی غار زود از شبان تافت
روان بگشاد آن زنهای طفل را | ز تن جان رفته طفل نازنین را
برون آورد دستی بر دوش برد | وگر دستی بروی چون گلش برد
همی مالید چشمش یا زمانی | ندید از وی نشان زندگانی
گرفت اندر بر آورد به خانه | دلش پر غصه از جور زمانه
شبان را گفت میکائیل دانا | که ای درمانده نور دیده توانا
برو زود و خبر کن مادرش را | بگو پیدا نمودم دلبرش را
که فرزند تو شد پیدا ولیکن | ولیکن رفته جان پاکش از تن
شبان آمد سوی مادر خبر داد | که از دست فلک فریاد فریاد
بصد درد و الم گم کرده را | بچنگ آوردم آخر مرده را
چو مادر شد ازین معنی خبردار | قیامت در زمان آمد بدیدار
پدر چون این سخن بشنید ناگاه | بپرید مرغ روحش در قفس بال
روان گشتند سوی طفل بیهوش | بهم گریان گرفتندش در آغوش
جدا افتاده از گلچهره خویش | بسان گوسفند از بره خویش
بروی او همی مالید و میگفت | بلا این چه بود می باید جفت
چرا شد تیره چهر پیکر تو | نمیدانم چه آمد بر سر تو
تو بودی در جهان آرام جانم | نباشد بی تو عمر جاودانم

تو بودی نونهال باغ عمرم
تو بودی لاله زار راغ عمرم
چرا بر سینه این داغم نهادی
چرا از دیده خونم برگشادی
فلک پیش تو تیغم در [illegible] کرد
بچشم عاقبت خاکی سیه کرد
درین زاری که ناگه پرده داری
درون خانه آمد غمگساری
زنی در درد که دارش غم نشینی
رفیقی غم زدای دلنشینی
بدید آن طفل را او غم سیه پوشی
چو جان خویش بگرفتش در آغوش
بپا دردش که دیگر دو غشش
گرفت آیینه پیش دهانش

نکو کرد

کزو میکرد بر وی خنده خورده | که آه طفل [illegible] آینه تیره
ز شیر مادر خود گشت مدهوش | چکانید از که هم در گلویش
برآمد ناله زان طفل شهناز | طپیدش مرغ دل آمد به پرواز
بهوش آمد بسان غنچه خندان | گل از نونهال عمر شادان
چو آوازش بگوش مادر آمد | ز نو فرزند بجودی از یاد در آمد
ز خود بیخود شد آن محنت کشیده | ز گرداب تلخ هجران چشیده
بهوش آمد ولیکن دید یارش | چو برگ گل نشسته در کنارش
طلوع از شرق دل کرد مهرش | [illegible] دیده و دل شد سپهرش
ز وصلش شد پدر را کامکاری | بلطف حضرت پروردگاری
ز شادی و خوشی را تازه کردند | خدا را شکر بی اندازه کردند
چو خوش گفت این سخن را اهل دردی | بهجران ماند ره نوردی
شبم تاریک و سنگستان و محنت | قدح از دست من افتاد نشکست
نگهدارنده اش نیکو نگهداشت | وگرنه صد قدح افتاد و بشکست
بیا زاهی دل [illegible] | که طفل را سبب در زیر خاک [illegible]
ز بستان زیبی شیرش چنانند | ز خاکش [illegible] زنده
ولا در گوش دار این نکته از من | لباس عجیب [illegible] از تن
بیا جهد و غرور از دل بر افکن | بکش تیغ تکبر را بر افکن

ز تن [illegible] چو برق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان و دل [illegible]
[illegible]
[illegible] دل چون دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سال تاریخ [illegible]

تاریخ یوم پنجشنبه فی شهر صفر المظفر [illegible]

میر شوقی

مارا شکفتگی زگل ولاله زار نیست … داغیم از گلی که بدست بهار نیست
ماچون حباب در دل گرداب حیرتیم … مانند موج دیده ما بر کنار نیست

ایضا میر شوقی

الساعی مرتضی … [illegible]

دادم بدست شکوه عمر و دفینه را … اندختیم چو موج بدریا سفینه را
بگریز در لباس تجرد ز ریو رنگ … بر شعله پوش جامهٔ ابریشمینه را
دل بر وفای آن صنم بیرحم بسته ایم … پیوند کرده ایم بسنگ آبگینه را

ایضا میر شوقی

ایضا میر شوقی

تا دل از سلسلهٔ زلف تو آزاد است … در کف ما نبود صنم که هی بر باد است
مرغ دل از شکن زلف تو جای نبرد … هر کجا بال کشاید قفس صیاد است
نفسی میزنم و میخورم افسوس چند … همچو نی حاصل عمرم همگی بر باد است

ایضا میر شوقی

سرمست دیده ام دگران ز شکر ماه را … بر طرف آفتاب شکسته کلاه را
هر جا خیال بهر نظاره کار نیست … بستیم بموی هر شره پای نگاه را

ایضا میر شوقی

سوی او چون اشک حسرت پای در گل میروم … صید بسمل دو ستم دنبال قاتل میروم

سر زنم از رقابت نقش خویش را منعم مکن
اختیاری نیست بی من با سر دل میروم

الضمیر …

کشتار چهره چو گل با سمن کرده
بکار ما چو زلف تو [illegible]
سر دل کجاست صد ضرر [illegible]
در زلف ما کست [illegible]
خونابه زراست بسکه نهان دیده ترم
چون لاله خون من شده در آستین گره
نتوان گره بر آینه از تار سوزن
چاپ بردی او به ناز زند بر جبین گره

حکیم زلالی

هر که عاشقی بیکبار دید پشت
نعمی اگر لیلی دوست مگذشت
چون

چو روز میر بخت مغز منی از پوست … بجان میخواست مرگ لیلی از دوست
که یعنی هستی لیلی زر قیست … دران کشور که مجنون هم غریبست

ایضا از کفه حکیم … زلالی رحمة الله علیه

چو غم را ساقی میخانه کردند … دل آگاه را پیمانه کردند
دران مجلس که ساقی شور جان بود … پیاله گردش چشم بتان بود
بهر جانب که دیده باز میشد … نگه پامال خیل ناز میشد
سراسر گرده سبزان کشمیر … ملاحت از لبانش چاشنی گیر
نزاکت بسته موی میانش … عدم گم کرده راه دهانش
پی نظارهٔ مهر از تاب آبرو … گرفته دست خود بالای ابرو
لبی چون غنچه لبریز تبسم … دهان راه خندیدن در وگم
دمی کان نوش لب چون صبح خندید … ز شیرینی لبش بر خنده چسپید
لب او گر نخندد خنده آلود … ملاحت تا قیامت بی نمک بود
لبی یک قطرهٔ می در چکیدن … نصیب هر دل بشرط ناچشیدن
یلی بسته بلند ابروش از دود … که نظاره ز آتش بگذرد زود

صفت باغ جستجان … از کفه مولانا زکی همدانی

صباح از دل امید رسته … باب جبههٔ جان روی شسته
صباح از طرب چون عید اطفال … اهوم عیش عمر راکه پامال

صباحی چون صبح بسی شکفته
بنوروزی بهارش صبح گفته
فکنده رشته در گردن جان
پی قربانی او عید قربان
دل عشرت ازابنا طفلی
لب امید خندان از نشاطی
زگلزار تمنا تازه رو تر
ز باغ آرزو پرورده تر
من اندر کلبه خود بغم نهفته
چو بوی گل درون غنچه خفته
که ناگه از دل نسیمی بر دماغم
ز باغ صبح روشن شد چراغم
در آمد فتاهیدی با مژده کام
ز کام دل بجان آورد پیغام
کر بر خیز

هوای با دم عیسی هم آغوش
نسیم آورده مغز تر زده در بوشش
شمال آنجا بچالاکی ببازیها
نه بل سبز غایت چه سبکساری
بپیش خار دوعی زودرنگ گلها
که خوان گل چکید از چشم بلبل
هوایش سایه پرور در چنار است
بر او در خوانی باد بهار است
دهد بوی خوش آنکه چید سنبلش را
شود دستی که ریزد گلشن را
جهان از رنگ آنقدر زان باغ دارد
که جوی از رحم و وصلش از داغ دارد
که این گلستان کرد
گلش از نزهت این گلستان کرد
گلاب از سایه او عنبر ان کرد

چراغ

که بر خیز ای سعادت همعنانت | که خواند خان بلطف گلستانت
چو زد قاصد مرا این نکته در گوش | ز جان صبرم بیغما شد ز دل هوش
برون از کلبه با بخت موافق | چنان جستم که اشک از چشم عاشق
بباغ خان شدم افتان و خیزان | بدامن فیض بر کونین ریزان
بهشتی دیدم از چشم بدان دور | سماع تار سروش جلوه طور
ز عکس لاله اش رنگ میداشت | صدای آب در جو بانگ نی داشت
بهار از سنبل او تاب خورده | بهشت از شبنم او آب برده
نسیم او ز جنت باج گیرد | ز گل تخت و ز غنچه تاج گیرد
گل چون آتشین رخ بر فروزد | نگه در دیده شبنم بسوزد
صبا عنبر فشانده مشک سوده | در دکان عطاری گشوده
هوا عابد گلستان قبله او | چمن عطار و غنچه طبله او
گل تر داده باغ از هیزم خشک | بر غنچه گشاده نافه مشک
بهشت آمد بطوف این گلستان | گلش از رنگ و بو پر کرده دامان
بهار آمد ز بهر تماشا | نداردش دل گران بیرون نهد پا
کنون از باغبانان در شمار است | درین بستان چمن پیر بهار است
اگر صد مهرگان آید بتاراج | کی از بی لاله را کج شود تاج
نه نرگس کج بسوی غنچه بیند | نه بر گل گرد پژمردن نشیند

چراغ لاله اش گر باد سوزد | بود شمعی که بادش بر فروزد
چراغی کش کند پروانگی یاد | فرو ننشیند از صد صرصر باد
ز بس غوغای مستی مرغ گستاخ | گل از آتش بداده دود از شاخ
ز نغمه برده هر برگی نصیبی | بود هر غنچه او عندلیبی
بآب عشق رنگ او سرشته | هوای آتش ورش طاقت در نوشته
بجای لاله و گل سینه چاک | همه فرهاد و مجنون رسته از خاک
برنگ عاشقان از تاب هجران | سراسر غنچهای این گلستان
برسوای چنان غیرت فزاید | که چاک سینه از هم میربایند
ز بس گلگشت شمع بزم گلشن | ز نور او چمن گردید روشن
کنون شاید که بی شغل مجازی | کند پروانه با گل عشق بازی
بجای برگ گل زین گلشن آباد | پر پروانه هر سو میبرد باد
شکفته باغی از هر نوک خاری | درون غنچه خفته بهاری
صبا مشکل تواند ره سپردن | که در گل غوطه خورده تا بگردن
ز بس گردیده از سودای سنبل | گره در مغز غنچه نکهت گل
دماغ غنچه اش گر عطر راند | ز هر عطسه بهاری بر فشاند
دلی دارد لبان جان پر شور | ز چشم نرگس او خنده حور
درخشانش بهر دل سراسر | گرفته یکه گرا تنگ در بر

جوانی چو چوبان برنیان پوش
کسی همدوش در عشق هم آغوش
فغان بلبلان از هر سر شاخ
بدلها بیخودی را کرد گستاخ
در و حوضی و قصری در برابر
بیان قصر خلد و حوض کوثر
بر ارزیدن آن دل دو جان فزای
بر از ایوان جان در دلگشای
بهشت از غرفه او تکیه گاهی
بهار از روزنش برگ گیاهی
غم دل را چنان دردی نشان نیست
که پنداری بر خس این جهان نیست
بلی از قصر جنت یادگار است
غم دل را درین منزل چه کار است

ز رنگ معصفر او نبات در بند | گل او قند و آبش شربت قند
ز حوض او که از لطف آفریده | نه فواره است بر گردون رسیده
که از صنعتگری زد فکر چالاک | ستون آب بر ایوان افلاک
برد اقبال از آن بر آسمانش | که بنشاند بجای کهکشانش
جهان تا بود عادت اینچنین داشت | که آب از آسمان رو بر زمین داشت
کنون اقبال شه بگشود این باب | که سوی آسمان رفت اندر آن آب
درین بستان ز خجلت آب گشتم | خجل از پای سرو و گل گذشتم
نه تقریری ستایشگاره او | نه چشم قابل نظاره او
به یادم کردهی امکان ندارد | گزین خجلت غبارم سر برآرد
نفس در حلقم در سینه تاب | نگاه از شرم در بینش رواب
مل تاریخ جوی شد حوالت | گر شاید درین گفتم رفع خجالت
چو عاجز گشتم از وصف گلستان | ز بلبل خواستم تاریخ بستان
گلی زد خنده و گفت از دل شاد | طربگاه حسن خان باد آباد
چو در تاریخ فقر اندیشه دم زد | خود از رشک گل جنت رقم زد
الهی این گلستان جاودان باد | مبارک باد بر خان زمانه
که این خان جهان شوکت دستان | چراغ محفل دولت حسنخان
سعادت زر خرید دولت او | سخاوت خانه زاد همت او

ز دست او سخاوت کام گیرد
ز لطف او طراوت رنگ گیرد
نشستی گر ز روی لطف او روی
طراوت را نماندی آب در جوی
و چنین نشستی جوهر مکین بر فروزد
نفس را تیغ تیزش تن بسوزد
ستم را پای در دامن نشیند
بچین ابروی تیغش ... نبیند
و تیغ کینه نفس بر افروزد
جهان را ز نوی رفتن ببوید
فلک گر زهر تر تیغ از تو بجهد
زمین گردد بجای باد ...
چو تیغت برق کردار کی بارد
بجای قطره خون از ابر بارد

اگر خشت

اگر خشت به نبض شعله گیرد | حرارت در دل آتش بمیرد
جهان را دایم از عدلش بهار است | زمان او عروس روزگار است
ز حسرت شد بعهدش سینها چاک | اگر بیداغ روید لاله از خاک
سنان او که صبح روشنایی است | چو تیغ خور برای شب زدایی است
ز پرچم تا چه حکمت گوش دارد | که شام تیره در آغوش دارد
کند ناخن برو از پنجه شیر | زند بر ابر همچون برق شمشیر
زند آتش بدشمن مهرش از دور | چنان کز پرتو او عکس بلور
زهی عالم بدوران تو گلشن | بدیدار تو چشم بخت روشن
زهی دولت قرین و بخت یارت | سعادت بنده فرمان گذارت
فلک شاگرد مهر خصم سوزت | اجل مزدور چشم کینه سوزت
چو عدل تو بمالد فتنه را گوش | جنون هشیار گردد عقل بیهوش
بر تیغت زان عروس ملک نازد | کش از خون عدو گلگونه سازد
کشیدی کز کلک انصاف چالاک | ستردی حرف ظلم از صفحه خاک
ز تیهو باز و شاهین مانده در قید | دل خود میخورند از حسرت صید
ز انصاف آنچه مزدور تو گشته | کجا در خاطر کسری گذشته
چراغ معدلت ایزد ترا داد | از ینجا پرتوی بر کسری افتاد
نشین بر تکیه گاه بخت و اقبال | بدست عدل گوش چرخ میمال

فلک را گوشمالی ده کزین پس
نگیرد تنگ راه عیش بر کس
اگر مطرب نمالد گوش طنبور
از و کی نغمه خیزد بدستور
صدا و ندانم آن سحر پرداز
که رنگم برده آب از روی اعجاز
چو فکرم سر کند نیرنگ سازی
طلسم چرخ بگشاید ببازی
چو طبعم پیشه شعر آرد ما پر ما
کلاه از تارک شعرا رباید
شد روهمتم آن شاه باز است
که از صید زبونش احتراز است
بجز عصفور کی مخلب گشاید
شکار او همه سیمرغ باید

پر بد

که در دکان دل بسیار باشد — ولی خوردنی در کار باشد
ملی نقشی که دل در آرزو هست — بآسانی کجا آید فرادست
مرا ننگست در کاری زدن دست — که شغلش دست فرسود کسی هست
مرا بر بال پروازی گر است — که فی پرواز کارش لامکانست
مرا طبعیست دایم خرم و خوش — چو گل در گلبن و اخگر در آتش
جهان از طبع من فصل بهارست — ولی زین گلشنم در سینه خارست
جهان خرم همی من ناشکفته — چو بوی گل درون غنچه خفته
چو آسایش طمع دارم درین باغ — که گل با خار بینم لاله با داغ
چو زاری سر کنم از جان غمناک — فغان در خون نشیند گریه در خاک
چو غنچه دل به تنگ آمد ز با غم — گره شد نکهت گل در دماغم
بکنج صبر با صد غم نشسته — لب از فریاد و چشم از گریه بسته
از آهی کشم ترسم که ناگاه — دلم بیرون جهد از سینه با آه
اگر گریم مبادا چشم غمناک — فشد بادانه‌های اشک در خاک
لب از زور حسرت مرهم بد غم — نگنجد قطره‌ای در دماغم
چنان غم بر وجودم تنگ گردد — که پیک اشک راه دیده گم کرد
ز بس آزردگی خواهم که خیزم — به تیغ غصه خون خویش ریزم
که خونم چو شد از فسرده چند — وبال زندگی دل تا به چند

بجز خاطر خلیدن کارشان نیست
گل انصاف در گلزارشان نیست
صو آرایی جز این کاری ندارد
که جای جز عیب شمارند
چو نتوانند بین خود را رسانند
شکست من دهند تا بیست
... دو انگشت زنند خصم درشت
که حرف گر از من میوه زند پشت
بسوزد حرف خرم ... باشد
... نامم ز بان باشد
بعیب آنانکه در خونم بسر شیده اند
... ایشان در من ندیده اند
... جز و در قصد من شد
جهانی از ... جانی من شد
کمال من وبال جان من شد

ندیدم از کسی این گروه ستم ران — نگویم که دشمن بلکه یاران
کنا هم ز رشک گلگونم نوشتند — بخونم فتوی خونم نوشتند
اگر چه این غم ناپاک کوات — که اشکم زنگ دهر پاک کردات
دل شادم که لطف خان عادل — ز جان ... نصف مقبل
همای قانعم را اوج همت — ببین در دار خوار از زر بنسبت
اگرچه شاعرم همت شعارم — باربابی طمع رسم طلب ندارم
بلی انعام خانم هست محمود — چنین مستغنی از هر بیک ...
بو لطفت یکنظر در کار من که — مرا اسم صحابی ...
کلک شاه کش از جنت ... — مرا از فاضل انعام ...
بیک انعام از ایشانم غنی کرد — که طبع من بخواهش دشمنی کرد
ز بس خویم باستغنا بسر برد — طمع در او ز روی صحبتم مرد
ز بداهی مرادم ز طمع بود — مرا اخلاص من ... نزود
ز مهر و جان که دارد این صفت را — که بیش از مدح مجلس صحبت را
ز کی وصلت و شام غم سرآمد — چنین هیچی پس از قرنی برآمد
دل داری چو اگر شعله انگیز — دهت کرم است خوش صحبت ...
گره از غنچه دل باز میکن — دعا را عندلیب آواز میکن
دعا گر نه دل چون زند جوش — بیند از ز ... سروش

زلاله تا ... گلست تا ... نسرین
لب هر ... لبت ... تا ... بنین
... و جهان ... گلست ... است
... عهد ... است
... می ... باب
ریاض ... و خرم ... بادار
... بخشش ... است و ابار
... اما ... ز باد
... ز ... ز ... باد
... ... است
... ... است
... ... است

در ... ... گلستان

... ... گلستان ... گلشن ...
... ... است
... ... گل ... دل ... است

مغنی دم صبح شد نی کجاست
لب گیر تا گوئیت کی کجاست
در آب آور زلف نو تاب را
ز چشم صراحی ببر خواب را
بجز محفل می نخواهد دلم
چو شمع گشته محفلم
مکن تکیه بر سبزه جویبار
که نه سبزه ماند نه گل نه بهار
بجنبید آید چو باد خزان
ز گلبرگ ریزد ز شبنم زران
بیا ساقی تشنه چشمان مرو
مروای سر افروختان مرو
بشبنم ربایم چو عود ساز روز
ز خاشاک من آتشی بر فروز
که تسبیح صد دانه را طی کنم
سپند سر آتش می کنم
چمن را چنان شوق می آورد
که هر شاخ دستی و صد ساغر است
بیا ساقی آن آب آتش نهاد
که پنداری از آتش طور زاد
بده تا بر آتش نهم سر مرا
قلم بشکنم حرف آذرم را
بگو هر کس سر ها هم تیشه را
در گنج بکشایم اندیشه را
عروسان خوش سرا است
منزه ز آسیب شهوت پرست
ز شکل سپندی و بد شوهری
همه پیر گشتند در دختری
در محمل بستند بر روی خود
نشسته هر یک به پهلوی خود
سرافکنده هر یک چو ابروی خویش
نشسته سیه بخت چون موی خویش
بر آنم که افتاب هری و سپهر
فلک زرگسان سازکاری کند

کنم در عجب تا ... را
یک شب دیدم ...
به ۱۸۱ رجب ... روز کار
بهم تاریخ بر ... فتح
ملک خوش کنم شعر چند
بیا ساقی ... در چند را
... ز دادن جادو زبان
بسیارم بر ادای ... سرشت
چو گلها ... های هم ...
درین باغ هم بلبل و هم گلست
بوقت عقب شو در کار زد
که از لطف ... در نوبهار
به اختتام فتح ... باد
سر انجام دل در کنار تو باد

بخیر

بکس تیغ همتا زوی منت
جهان آب تیغ از آجوی منت
نظر کن بجنس گرانمایه ام
فزون کن بقدر هنر پایه ام
ز گوهر فروشان منم یادگار
درم را بر تیغ خزف بر مدار
که از هیچ کس کم نیستم در سخن
نگویم نهان این من این انجمن
ز گوهر تهی کردم افلاک را
غربال کردم دامن خاک را
قیامت به پیر آید از خرام
که حشر نهانت از خرام
نهادم اساس طرب نو
بهاری بر آوردم از دانه ای
که تا حشر در روی پشت آوری
که جام و که دل بدست آوری
می و مطرب و ساقی تو نجنده
نی بادبخش هیچ الا سپند سبنده

تم

هو الله تعالی شانه

ساقی نامه مولانا حیدر

حریفی کز این نیلگون خم اروست
شراب طهور سقیهم از اوست
درین بزم ساقی گلچهره است
که هر عنصری را از و بهره است
شرابی کز سعنوق پرست داد
بهر دست جامی که بایست داد
ز حقیقت هشت خود کام و بیزیخت
باندازه جام در جام ریخت
بیا ساقی آن زنجه سلسبیل
که نور تجلیست و نار خلیل
بده تا فروغش علم بر زند
بهستی من آتشی در زند
سعنی تو بر گران گیر عود
گر این آتش من بر آورد دود

تو کین ... پر شور و ... را
زوان که آبی ... آتش زند
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین کند تلخی روزگار
از آن پیر شیرین و درین تنگنای
باندازه ارزو ... و پای
ز پیر نهاد و درین سنگلاخ
بکام دل خویش کامی فراخ
بیا ساقی آن جام گیتی نما
گذار جم ... سپید ... دورش ...
بمن ده که در ... گیتی ... ام
درین ... رو چو جام
بیا ساقی آن مو ... خاص
که یک قطره دارد از صد خواص

بمن ده که انجام گردون دون
فتادم درین خاکدان سرنگون

بیا ساقی آن تلخ بی‌شور
بمن ده که افتاده‌ام از آرام دور

بمن ده که بگشایم از بال و پر
که بشنیده این دانه بر پرم

بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش

بمن ده که بیهوشیم آرزوست
که با آن هم آغوشیم آرزوست

بیا ساقی آن آتش پاره سوز
چراغ کده مرا بر فروز

کزین آتش آنجا که روشن شود
خرابات وادی ایمن شود

بیا ساقی آن می پاک و صفی
دمی چند بنشین ازو جامه‌ای

بیا تا قدحهای پر می کشیم
لبالب کشیم و بپا پی کشیم

بیا ساقی آن رطل پیمان شکن
که با وی کار رست پیمان من

بمن ده که از تو به‌ام تلخ شد
ملولم ملولم ملولم ملول

بده ساقی آن شیشه لعل ناب
که سیمین زنخدان و نقش حباب

روان گشته در جویبار روان
بروید گل و شکوفه ارغوان

بیا ساقی آن آفتاب منیر
که در سایه پرورد دهقان پیر

برآور ز برج خم لعل فام
که خم آفتابست بر طرف بام

بیا ساقی امشب که رندان مست
شکسته در میکده هر چه هست

لبالب کن از جام گلشن زلال
که خورشید را جای در زوال

بیا ساقی آن جام گیتی فروز
چراغ شب و روشنائی روز

بمن ده که شد روز کارم سیاه
[illegible]

بیا ساقی آن راح راحت فزا
که کیفش نباشد کم از کیمیا

بمن ده که [illegible]
کم از کیمیا [illegible]

بیا ساقی آن گوهر ناب را
گران مایه یاقوت سیراب را

بمن ده که [illegible] آتش دهن
شود کام یابم عقیق یمن

بیا ساقی آن آب یاقوت فام
[illegible]

بمن ده

بمن ده بکف ناکه رود و سرود
که نتوان ازین بیش شرب الیهود

بنه بر کفم جام فیروزه گیر
که روشن شود بر تو ما فی الضمیر

بیا ساقی آن جام لبریز را
که رسوا کند اهل پرهیز را

بمن ده که تا کاسه بازی کنم
کهن دلق خود را نمازی کنم

بیا ساقی آن کیمیای بقا
که قارون شود زو بسی کم گدا

بچون من گدای ده اکنون ببین
درم ریزی از دست با آستین

بیا ساقی آن نوشداروکه دوش
تو نوشیدی و شد ز من عقل و هوش

بیا ساقی آن سهیل یمن
اگر گرد داری ز ... خود انجمن

بمن ده که دیگر شد اتفاق
طلوع سهیل یمن در عراق

سهیل کز آن افق خوم ازوست
نشاط دل اهل عالم ازوست

فغان کاندرین لاجوردی قفس
چو من جیب را گرفته نفس

دریغا که در صحن این کهنه باغ
چو آواز قمری چو غوغای زاغ

خصوصا درین خانه پر فسوس
چو ملکانک جمیل چو بانگ خروس

چو شد یاوه یاوه گویان ببند
لب بلبل از نکته شکر ببند

خروس سحر چون برآرد خروش
چو آن بلبل مست گردد خموش

سقاک الله ای ساقی سیم ساق
لب ساغر است آن گوهر شب چراغ

بمن باز ده جام آیینه گون
که روشن شود از درون و برون

سزاوار جام جهان داور است
که آیینه آیین اسکندر است

جهان گرچه پر زاده ... و پر ... است
سلیمان سزاوار انگشتر است

قطعه‌ایست از اکابر ...

بر لب جام اگر نهی لب خویش
جان ... [illegible]

... آن جام ... [illegible]

... [illegible] تمام

با تو به ... [illegible]

عهد تو ... ام

ازان بیرنگ شد معنی از اوست
بجان مجموعه دل لیک از اوست
که بعز هستی پی رفت
دران کوثر که بی هم و نیست

دل

چو عشق را ق مجاز آید
دل آگاه را بیم از کوه
درمی مجبر کرده ق شورجان لو
بیاد کوی چشم بتان بود
بهر جانب که دیدم بازمینه
که پامال هنر باز مینه
سرو در کوه بستان کشمیر
حلاوت از لبان شکر باشی کبر
زلال لب بوس ریش
عدم گم کرده ره را ه باشنفس

برلطافه

هو الله تعالی شأنه

زآتش یارم که برسید روزی
که افلاک و عناصر در به کار نه
موالید و مزاج آنست کانه
بر سود ابانفس باعقولست
مرکب را و مفرد را غرض حب
در جمعی بهر صورت که هستند
بپاسخ گفت آن شمع دل افروز
همیشه آدم این نکته در گوشش
سر عشق را ابر بریدن
بعرق نوشته خاکستر عشق
نهد نخجیر عشق پا بر سر گنج
ملح را عشق چنان بده
اگر در آب اگر در خاک دیدیم
گریبان کوثر در چاک بیدلو
سحر که شعر میکنت در شب

ولہ

از گفته حکیم زلالی

دماغ دل بعشق خام سوزی
درین بتخانه بجانی باکه دارند
به می باشد وازین کار خانه
بیازآری که برد و قبول است
ازل را وابد را دور از حیت
که او نقشبندی می پرستند
که ای پروانه تا کی در سوز
سر با عشق بود خاک دوشش
به دوشش این بار را نتوان کشیدن
سرانگه که گرد و سر عشق
شعور ایمان بعشق پا برسر کفر
ازان بیکش پس از نوت بده
محبت را گریبان چاک دیدیم
بقربان سه چاک گریبان باد
بعو اگه کیسی ورت بگفت

بدل نظاره مهر از تاب آن رو
لب چمن بمحبت لبریز از تبسم
دهن کان نوشش چون غنچه خنده
لب او کز نشه خنده آلود
لب یکقطره می در چکیدن
دل سینه بلند ابروش براد

گرفته دست خود بالای ابرو
ولی نه راه خندیدن از و کم
ز شیرین لبش برخنده چسبد
ملاحت تا قیامت با نمک بود
نصیب دل ابیز لبها خشیدن
که نظاره ز آتش بگذرد زه

منه

شبی کیخسرو این تخت مجنون
در آن جلوه لیلی بخوابش
ز جا جست و برد آتش آویخت
چو جست از خواب گه مجنون برست

رخش خیل خیال عمر شبخون
برآمد از دل شب آفتابش
سراپا پا جان شد وادی او ریخت
بحسرت دامن خود داشت جو برگست

الگ

ندانم خشت جام از کجا گرفت
همه طاق و درش سنگ کرد
وگر آغوشش آب آتش طرازد
بقد اسپ و سرو از شرر راست
کمانش از سینه خرمن تا به دامان

گر آغوشش زیاد پی بر سر بنیت
بکجان چشم شد تعلیم لو
گریبان بر زمین با هم سر زد
ابا ز از هر بوستان نازبر کات
نمی آمد بهم چاک گریبان

علمان ورنقش ارادهم آن شبیه
زلبش نشد رغال دم ارز شبیه
چه ادهم ارادی گاه در آن
گرانه ای هیبایان چمن شعیبان
چو نیز اراستغراق اسیران
نخود زمین سه لب یاوزار اید
دانگاه زرد اول کله بر دارد
حباب را دو ابکلاب نا کمر گاه
درون آمد بنگاه حست
چو در تو به گردر بعقیده خام
سر ابرو من ابکاک رشد پیش
چو حباب پوش سیم نیم لو
نیکش ایدی آمد برند
که بود ازو بار استغنا کران باد

بوقت رفتنش از سرعت گام — چو شیر بسته از بیمش اندام

اگر در برگرفتی لاله تنگش — چو برگ گل فسردی بیخت رنگش

سفیدی پیشه و سرخی اندام — بروی گل منقش کرده بادام

ز انگبین خرام آن پریزاد — در و دیوار خلوت آب میزاد

ز لطفش آب پیچ و تاب میبرد — برشک نامش آب میبرد

ایاز آمد بزیر تیغ دلخواه — که از ابر سیه بیرون کشد ماه

در آمد نو تر از شمع مهتاب — بجنبش شعله در خانه آب

برون آمد از برج آبی — که در شهر کتان آرد خرابی

گرفت آئینه در دست آن ماه — که سازد عکس رویش در نظرگاه

چو آئینه در وعکس که شسته — دلها در هوای آب گشته

برون آمد برنگ موج گلشن — بزیر خرمن گل دانه روشن

بزیر ران سمندش بد بپایی — نسیم باگها در زیر تا پای

که تا آمد بخلوتخانه خاص — ز نگینش در و دیوار رقاص

سپهر واز و بحری مند کوشش — دوان در کوچه و بازار خامش

ز چشم چشم چشمش خون روان شد — همه بالین و بستر ارغوان شد

ایاز افتاد بر بستر چک دست — چو مشتی برگ گل کافتاد از دست

سرش چون تنگ بر بالین بگرداند — معنبر غنچه تنگ کرده

دیگر

اگر بود سوی ... اکنون
شهر ... تن ... دست
چو چشم از ناتوانی باز میکرد
نگاهش ... ناز میکرد ...
بیا بشنو ... گفتگو ...
... امروز ...
در آن ساعت که ... برزد
دل محمود هم بالین طلب شد
... چون هم سود ...
نوازش ... ناتوانست

ای ... طرح بزم ... محمود
که رضوان ... گلشن بود

بزمیه

بزیر سایه هر برگ گلنار — بهار خفته گردیده پدیدار

ز رنگ آنچنانش نقش بستی — که بار رنگ شاخ گل شکستی

من کلام خجسته نظام — ستیزه ایشان گفتگو

من آن بتم که کشم سرکشی تیغ جفا — چو شمع زنده سر خوش دیده ام بپا

ببینش نه دلیم غیر داغ کس نرسید — ز رنگ لاله بود در رگ عیش سیدا

قبای تنگ ترا هر که دید پندارد — که همچو غنچه تنت رسته از میان قبا

توان گرفتنش از خانه شکسته دل — ولی شکسته و زنگ شکسته را چه دوا

درین چمن که کند بدل راکهان چه عجب — که ابر از گل رنگان نگیرد آب و بها

این محیط جهان بر طرف شده آمیزش — که قطره قطره اشش از هم چو گوهر شد جدا

کسی بذلت من با بنر دو عمر گذشت — چو گوهری که شود پرورده دریا

ز آب خضر چو زمرد کسی بنر شود — نشان ابر نشانه شوکت دریا

فریب جلوه زاهد درین شراب مخور — که هست موج روانش تمام چین ریا

ز داغ لاله سیاهی ننشود اندیشت — اگر صرف کند ابر مایه دریا

هوای ابر ز زندان خانه بند مشو — اگر زخشت سر خم گشته خانه حباب

مباش کو بپا آرایش ضعیفان گوهری — که رفت و سیه برابر بر ماه نو زیبا

دماغ صحبت خلقم نمانده تا کی کس — چو آفتاب توان زیستن ز سایه جدا

سر برآر چو دیوانگان بهر بیان — که مولد بس زمانی چو صورت دیبا

اگر ب حال حیرت سبب سر به جانم — فرخ نیاز نیازم ... خدا ... جدا

ای ... از ... بنده ... خلق
... بکف ... بزم ... ها
... که ... گردند ... عمر
... ای ... رب ... بپا
... ای ... مسکن
... که توان ... الصبا

... بیت ... آن ...
... از عشق ... زانکه ... دل
... بودی ... خندان شود
... بنفشه ... گلستان ... کرده خوب
... لطف ...

ابیات ... کمال
... که قصه ... بود از کمال
... بنده ... چون ... آن

کشته تیغ ترا هر که رسد زیر کفن
آن یکی کشته ... خونبهای تو آید بزبان
ملکن از کشتنم اندیشه که در هیچ دیار
خون پروانه کس از شمع نگیرد تاوان
گل این سینه اگر غنچه شود جا دارد
که کند عکس ترا از نظر خلق نهان
ترک امان داد که دیدار تو بینم امان
نه بهر دیده ام از گریه بتنگ ره امان
غیرت عشق بمن بست گریبان شده باز
تا بدست که سپرد دست خیال دامان
همه شب چاک زنم سینه ز غیرت که چرا
صبح در کوی تو از خواب چه جا به دران
خار از دیدن گل چو نخلد در جگرم
من که با چمن آید بدلم چشم گران
هر نفس روی تو آیینه اگر بنمای
روی چون آینه ام تا نهد در نقصان
چون قلم پا ز پی میکشم از ضعف براه
نه بخود هم بود و کاری دست دگران
ناله ام برده مرا سوی چمن همره خویش
مانده بگشت چنگ در قفس از بهر سنان
دامن و دیده تر یکسره بهم در خونم
کار ور دیده بود خونم و گر در دامان
آسمان بر شب من راه سحر تنگ نبود
تا رخ چه که بر انداخته صبح دامان
شاخ خشکت که تا غنچه نبود در گلشن
من از تیر تو عضوی که ندارد پیکان
چون چراغی که بانجام رود عمر لبم
دل چو خونابه بپرداخت شود تشنه زبان
پیرهن ما خرقه پرهیز من تا بکشید
گشت بی دغدغه گر دغدغه دامن در بند
داغ می از رطل بر پای کی شوییم
سجده گاه من مخمور همان است آستان
جز بخشت در میخانه چو خم بنهان را
تا قیامت نتوان بست ز خمیازه دهان

[illegible]

جان من جان من فدای تو باد
عجبست از دوستان ... یاد
سروی و التفات بیشکی
سرو هرگز چنین نرفت از یاد
از زمین خدا ز بر به رسی
که تو پروردهٔ مادری که تو زاد
بخت بگشت ...
بر سر بازار چشم به سر باد
تا بچه گوی اگر گدای تو است
در فتنه بر جهان بگشاد
من بکیرم عنان ...
کو بر از دست خوبرویان داد
تو چنین ... نشانه
ول فغ بازپس ...
دست از دامن نمیدارد
خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز برستار عشق
پای ...

غزل

شفیعا

بخون ز سر آهوان ... گشت
میان بر زند با چمن ...
... توصیه ... گرد
سرت کدام سر ...
بجز سودای عشق بخودی ...
... بر سر خاک
... بازی ...
... داغ ... توان و ...
گر از زهد و تقوی ... زند ...
... خنده ... آید ...

الصحیح ملامه

رحمة الله علیه

[illegible]

ملک‌الشعرا

قایلی ... مشب ...
تا در ... هر شب
... زلف تو ماه ...
چشم شوخ تو ... مردم ...
... در چمن ...
... کباب ...
کرد دل ...

ومن کلامه رحمه‌الله

... ما و رد ...
... دل دارد ...
... سینه ...
هر ... رقیب ...

چو دور یار مهربانی که زاهد صد نگاه
چو باده جلوه کنی ... بزم ...
خوان کباب بگون ... آتش ...
زکار ... بستان

غزل امیر شفائی

نگفت حال دل که کشی جان دادم ... تو
... که از خواری
من از غم تو کشتم ... بوی ...
چاک ... تو ... ریشش ...
چو گلبن ... هر سو ...
نهادی ... ز من ... آتش شوق
چار لطف ... بی‌قراری ...

ولد رحمه

دلم از شوق ... دارد ... ناب
تن ... من از دست ... دل ... شمع
زحمت ... ای ... نظم

بجز من ... آفتاب پرستو
... بار ... مضطراب پرستو
هر ... که من ... شده ام ... پرستو
که چو شمع ... در ... پرستو

الحسینی الغزوینی

چو چمن ... گلستان پرستو
برابرم ... که آسمان پرستو
چنین تو ... من ... پرستو
هزار ... جاودان پرستو
دلم چو ... گلستان پرستو
چو شمع ... میان پرستو
که ... طاقت و توان پرستو

ولد رحمه

کارم از نرگس ... تو ... آب
گاه بر آتش و گه بر سر آب
که میان من و ... حجاب ...

نیست جایی که بکام دل خود گریم
داغ سودا ... خار ملامت دریا
وقت ... شده از هجران تو ... ابر بهار
ای دل ... که ... مظهر
گفته کیست ... مهر و وفا

غزل صائب

شنیدم آه گرم با تو گستاخانه ... گو
گل رخساره ... آتش ... گشته
... آشنا ... زد
... دست ... رشته جان ...
تو را ... عبادت ...

غزل

باغ و بهار ... بکار من
شاطر ... آن چشم ...
... رسید ... آمدی
من ... همراه ... نسیم
... کم نشود

گلشن ... جهان ...
... عشق تو ... سر تا پا ...
گریه ... و ناله و افغان ...
مردم ... شب ... دریا ...
عاشق سوخته غمزده رسوا ...

شیر ازلیت

... بیماری ... گو
... لب ... گو
... خورشید ... گو
طبیب ... گو
... خبر کرده

فایض ... است

... گلزار من
تا ... روزگار من
... بیاید ... نگار من
... من
... بی‌قرار من

... غزل

تا ... قوام آمد بیاد
... قوام آمد بیاد
... کلاه ...
... قوام آمد بیاد
... غزل ...
... قوام آمد بیاد
... اندر آمد
... قوام آمد بیاد
... دیوان ...
... قوام آمد بیاد

غزل ...

... می‌برده
... می‌برده
... می‌برده
... می‌برده

ریزد از سم آسیا نهار اجمن ترا
گی چمن زان بهر نعمان چمن میپرورد

آه ازین گلشن که دهقان تخم گل را از فلک
از رنگ جبین شیرین گلچهره میپرورد

برنخیزد غدلیب از این بستان مرا
تا فلک میپرورد زاغ و زغن میپرورد

گر فلک تاری گسوبیت بکند بیدار این
نافه را در ناف آهوی ختن میپرورد

هر شیرین را بخسرو النفاتی بیش از این
دشمن از بهر جان کوهکن میپرورد

سرکشش از موی گر آشیان بلبل است
هر درخت گل که دهقان در چمن میپرورد

در هوای باکنعان نسیم خویش را
یوسف گلپیرهن در پیرهن میپرورد

غزل — محتشم

ظلم باشد نشنوی گر بیند شستت از غرور
مهر گوشش نیست هر در گر سخن میپرورد

شام کو دل بود اگر نم نیاید کاری ازین
عاشق اگر کو دو کس بود این سایه را انجمین

یکباره میان یک این درگاه زنجیر تو
یکباره بر آمد اگر از فلک ناری انجمین

در آتش سعادتو بیش از سینه ام مضطر
تکلیف مجوار بیند کو از بیقراری انجمین

ظاهر شد بر دوزخ رنجا شور اگر
آتش بازار انگشت یوسف بازاری انجمین

بیوه خطا از رسم اما نیابد از قلم
بر سیم آب از مشک تر خط غباری انجمین

غزل — محتشم

گر دو نگاه از شستا برخش دوات کاکر از
گر کام باید مجتشم از کامکاری انجمین

از چشم نیم خواب گستر خور آب کشته
وز پیچ و تاب زلف حالم کباب کشته

[illegible]

غزل حاجی عبید — الرحمة والرضوان

چه از الالهٔ رخ مهو بهار را چکنم
بطوف باغ غم او شد با برم بی او
گرفتم اینکه کنم دین کلکش مشغول
غباری از رهٔ آن مشکبو غزال رسید
مولم از رو جهان به جهان او جامی

ملا فاتح شبل الالهٔ زار را چکنم
حکایت شب هجران یار را چکنم
درون جان و دل آن خار خار را چکنم
بجز جبر که غی آن غبار را چکنم
چو یار نیست بیت انوار را چکنم

غزل عاشق — ظاهر جبینی نام است

جان دارد گلتفان ز شش بین
مسلمان ز چشم کاوش بین
شکسته طرهٔ بر گشته مژگان
نیز نیست گشتقال لشکرش بین
دل اهل عقل بخود بپای بتش
دل اندر دست یار دیگرش بین
چمن نگر آنهم از سواد دلکش
قبای دلربای در برش بین
بیا عاشق ز نه شهر محبت
ز جسم مرد دل کین بر دوش بین

غزل رفیق — شاعر است

دفع میشد فلک شش بین
تن از نرگس گل نازک تنش بین
خطی چون عنبر سارش بنگر
دهانی بیار نیک لشکرش بین
شه حسن است او خوبان سپاهش
سپاهش را نظر کن لشکرش بین
مبر از عمر که در خوت که غلط
نگون آنکه دست و خنجرش بین

نبت ما را المجانی هنگام امداد و سرور | بالله انت حسبی ذو المعاد والنشور
مجبور را کما کریم و رحیم و حق و غفور | انت شافی انت کافی فی مهمات الامور

انت حسبی انت ربی انت لی نعم الوکیل

بستم از بار گنه در پیش خود بار عظیم | مرهمی نه بر دل ریشم که این هستم سقیم
بر مشام ما رسان از بوی امرزش شمیم | رب یا رب من لهک انت وانت کریم

اعطنی ما فی ضمیری دلنی خیر الدلیل

مسلکت خواهم الهی عمر من قلب صاف | گویم از دل هر سحر از روی صدق بی گزاف
چاکر در گه شمارم کردم خوشخوان در طواف | انت لنا ملکا کبیرا التجا ما نخاف

ربنا اذ انت قاض والمنادی جبرئیل

ناگهانی کرد قابض جان ما آید قبض روح | گو بیدار سوز حکر از ما تو حسبه بتوح
مرشد ما تو از دل طلب هنگام صبوح | این موسی این عیسی این آدم این نوح

انت یا صدیق تب الی المولی الجلیل

الله

نشان رخ تو را بکس ما بسته | ورنیش مثال عمر تو شکسته
ای رهروان جا بکه بسته | جا نفته به رنجه قلم شکسته

مخمس ملمع

عاشق یار والله بعد از هزاران کار | همه پر من گشته بیچاره از چشم و مار زلف
چشم مستش یا دل من الفرق ذلک علیم
نیست جز جان با تن و در عهد او کار دگر | گفت این بیچاره نتوان زیستن یار دگر
میکند دلداری بیچاره بیچاره دگر

از کلام ملا صدیق

بود رب افتادم بیچاره و خوار و ذلیل | اندر آن ساعت رسد بر گوش ما کلبانگ رحیل
کشته از بار گنه بردر که عفوت رحیل | جه تلطفک یا الهی من کثیر او قلیل

منقش بالصدق یا ای عند بابک یا جلیل

از گنه خود را شمارم زمره اهل جحیم | در گنه زار و حرم ما را خالق رب کریم
نیست جز تو هیچ کس بر غضب عاصی رحیم | ذنبنا ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم

انی شخص عزیت ذنبه عبد ذلیل

نابد از ما جز گناه و غافلی لعب و لهو | نبت ما را چاره جز دست بر دامان عفو
دفتر جان بیاران گنه کردیم محو | من عصیان و زلت وسهو بعد سهو

منک احسان و فضل لی و اعطا نصیب

یا الهی جرم ما بسیار نابد در عدد | مغفرت دارم امید از جناب رب صمد
نبت ما را التجا جز در گهت رب احد | قلت یا رب انو به شکل بدل لاتعد

فاغفر عنی کل ذنب واغفر الصفح الجمیل

اندر آن ساعت که آرد نا روز غم زدا | سوزم ما را چشم خرد از هر مدد

الهی دارم بلطف و رحمت بار ضدا
قل لنا یا ایدی یا رب و خوش کما
قلت قلنا یا نار کونی انت فی حق الخلیل
بسم الرحیم ما الرحیم از لطف حق
یستم سالم رب نفس کار دور عز
کنم اندر بی عالم افروا بها منتظر
کیف حالی یا الهی ... الهی
سوء اعمالی کثیر زاد طاعاتی قلیل
بر کریمه نموده هیچ گمان
بر معصیت از ما نصرت فرح
عفو کردان جرم ما
غافر فرح کلک دا غفر عز جبر
ان لی فیما ... الخلیل

بهشت ما

[illegible]

دیدم مه را که لعبت [illegible] سخن | کمتر بطراوت چمن [illegible]
کان [illegible] | گفتند [illegible]

وله

[illegible]

وله

ای [illegible] | تا چند [illegible]
باخانه [illegible] | بافقر [illegible]

وله

[illegible]

وله

شب [illegible] | تو [illegible] رفیق دل [illegible] است
از ابر سعادت [illegible] | کین مزرعه [illegible] تشنه باران است

وله

[illegible]

وله

گر در [illegible] | [illegible]
[illegible] | گر خود [illegible]

[illegible]

عاشر معنون

تتمه قطعه شیخ سعدی رحمة الله علیه این قطعه معکوس مرقوم گردیده

بسی سالها بر ... چو
شنیدم که از ... جمشید بود
... نخستین ز دیو ...
... بگفت
... عالم ...
... منم یا که ...

ایضاً من کلامه از کتاب بوستان

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور
بس از ... بگرد ...
... بستان

باقوت بال چو بنازید چنین گفت / کامروز جهان جمله بزیر پر ماست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد / جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید / بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی / تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز / کز عالم علویش بسفلیش فرو کاست
ایشش عجب آید که ز چوبست و ز آهن / این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش بر او دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
یکشنبه گرگی صد چنگال ... / واندر پس ... خنده ... به ...
سعدی تو مپیچ سر از خویش برون کن / ... که عقاب ... که من ... جهان ...

ایضاً شیخ سعدی رحمه الله / از کتاب بوستان

شنیدم که کیخسرو نیکبخت / نشستی چو بنشست بالای تخت
به وارش غلامان زرین کمر / همه چون ستاره به گرد قمر
که چنگ به چنگ ... دار / یکی جام بر دست جمشید وار
چو از جام بر دست شد / ولی دین خرد هم از دست شد
چنین گفت با مطرب ... / که بر گو ... آواز چنگ ...
چنین گفت مطرب ... / ... جمشید و ... کیقباد
... / که ... بر ... زیر تخت

از آنی که ارباب عیب اندرند / ببایند و بر خاک پا بگذرند

از بوستان شیخ مصلح الدین سعدی

یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر
روان خونش از استخوان می‌چکید / همی گفت و از هول جان میدوید
اگر رستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانه پیرزن

ایضاً از بوستان شیخ مصلح الدین

قضا را من و پیری از فاریاب / که بنشستیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان برانند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیال است پنداشتم یا بخواب
به پنداریم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار پاکیزه رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

وله

مرا ... شهاب / تو اندر ... بود بر روی آب

جامی رحمة الله علیه

... از خویش ... مباش
... ز ... مباش
عنکبوت ...
... عنکبوت ...
... نشسته
... بار ...
... کار
... پرواز
... او کرد
... کار او کرد
لعاب ... او ...
چو ... جهان ... پاره
... پاره
... عنکبوت ...
... نوشته ...

زو جوان دست و کف از پا بکش
دو محبت پیر بکار آتش بکش
کای تو بالا سر سوالی پیر
نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آئین هوسناکی که مرد
قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

میرزا ابو النصیر طبیب

شنیده‌ام که بلقمان دمی
بشاخ نرگس تخت طرح آشیانه
بعجب خار و خاشاک بر
برای تخت کش بصبر چه چیز
خس و خاک چو بر خار نشستی دار
نمود ار شنفته گلشن بدار
چو طرف زان خواب آکو
شاد ورق بخت و دلو

چون

از سبحهٔ جامی رحمه الله علیه

چار ده ساله بتی زیبا اندام چون مهی چارده در حسن تمام
پسر سروکله گوشه شکست بر گلی از سنبل تر سلسله بست
ولهٔ عشق کارهٔ معشوقه نواز شیوهٔ جلوه گری کرده آغاز
او فسون خوان بهمه دکر هجوم در ره باشش اسیران به نجوم
ناگهان پیر خمی همچو هلال دامن از خون شفق مالامال
کرده در قبلهٔ او روی امید سخت و نشش ره او سوی سپید
گهر اشک بمژگان میسفت باد و دیده گهر افشان میگفت
کای پری با همه فرزانگیم نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوختهٔ داغ توام سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بسویم بگشای ننگ بر ده ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید بو بر سر ز سخن او شنید
گفت کای پیر پراکنده نظر رو بگردان بقفا باز نگر
که ازان منظره خوشتر خانیست که جهانی از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم من کمین بندهٔ او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره جوان سو نگریست تا ببیند که دران منظره کیست

چو وقت آمد که بخشش یاور آید گل امیدش از گلبن بر آید
که ابری ناگهان و افرشان شد وزان برق عجب آتش فشان شد
نماند از برق در آتش فشانی از و جز مشت خاکستر نشانی
اگرچه برق را ظلم داد داد ولی دامان صبر از دست ننهاد
جهان کرچه ازمن رفت گور و ز مشت خاک ریزم فرش از نو
وز ابر ترسم بروان شد خوشم از گرد بحمدالله که بی خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکسترم گرم وزان پهلو نهم بر بستر نرم
هنوز این حرف مشکل آن جگر گشت که ناگه صرصر آمد تند خشش
چو صرصر بود از شاخ آشیانها خراب از جنبش او خان و مانها
چنان زد پشت پا از هر کنار که شد هر ذره از خاکش غباری
نمایش تک کف از خاک غم اندوخت که رفت از حسرت بر سر خویش
ز ادراکش چنین رفتار بگذاشت فلک تا بهر ایشش کار بگذاشت
بردم پاسبان کش و الدین زال ندیدی دارد این دارد این زال

حکایت آن مرد عرب با بدوی شتر جان طلب از غلام آید

عربی بود در میان عمه و شام کسب اسباب می نمود مدام
باه فضلی کسب باک و هنر از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کوه هیچ یافت باز سوی مکان خویش شتافت

چند گه راه با دیده سپرد
تا بمنزل وطن پی برد
از غلامی که ... اسب نه
گرد در و بلد ... سخن وا نه
جمله آشفته حال انشست از زده زده
چون بنخوردن از سر کرد
عربی در رسید چه چه
بود از غم ... ند بود طعام
چون بست و رفت و شد و رو سلام
پیش رفت کف آمد که
والدا وا جواب کف خ بود
بیش من ... ای تو ام
گفت خیر چاپ کس ... ای نوام
گفت بیا ام از پدران نوام
گفتا از خبر ... خبر داری
داد و جواب کف آری

آهوی کو ز پیش بگذشت کنون
بود زین خانه که جان را به برون
گفت از درد آن سگم چون بود
گفت از بار جان شتر [illegible]
گفت چون شتر گو بخت بگو
فلک بر رفق او گوی بخت بگو
گفت کشته شتر ز بهر چیست
که دهند کش و نان هر بیت
گفت از دار زده ام [illegible] کشته
کز دیار و جهیر [illegible] دشت
گفت ازین کو [illegible]
از غم فوت احمد مسکین
گفت چون شد ازین جهان احمد
گفت طفلش بمرد [illegible]

گفت چون نیست آن سگ در من   که بانزد شیر نر بود بر من
گفت آن کلب آستانهٔ تو است   روز و شب پاسبان خانهٔ تو است
گفت آن آب کش شتر چون است   که دلم بهر او چو جیحون است
گفت چندانکه فربهست چنان   کش سیاه دیست پشت با کوهان
گفت چون است قصر و ایوانم   کز غمش بر فلک شده افغانم
گفت آن قصر دلکش و ایوان   داغ رشک است بر دل کیوان
گفت چون است احمد پسرم   که ز هجرش کباب شد جگرم
گفت از فضل رحمت یزدان   باغ حسنت خرم و خندان
گفت چون است مادر احمد   گفت او قصه برابر احمد
چون عرب قصه را شنید تمام   خاطر جمع میل کرد طعام
خورد چندانکه سیر شد از نان   بهر وی گشت لو و لب ابنان
بهر وی چون زلالت او دید   بر خود از داغ جوع می پیچید
ناگهان دید از کناره دشت   آهوی در رسید و تند گذشت
بهر وی چون ببرد آهو را   از دل خسته جست آه او را
چون عرب آه دردناک شنود   گفت این آه دردناک چه بود
گفت ازان لبه کان که در تو   گر من شد تصدق سر تو

چون عرب

چون عرب قصهٔ فراق شنید   خاک بر سر فشاند و جامه درید
در زمان راه خیل پیش گرفت   هر چه نان و گوشت پیش گرفت
ای نوالی تو نیستر چون بوی   بهر نانی هیچ کوی کس نشوی
که اگر در عادت بر ناید   از زبان بهرت نیاساید

من کلام مولانا نظام الحق النوآری

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا   زغمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما مشا
تو بچه منظری [illegible] توئی که [illegible] صوفیان   که نبود ز ذره ذره لا مکان هر خوش جمال از آن [illegible]
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب   من و ذکر طلعت و طره تو من الغداة الی العشا
بنوات خود دل کس مخور ز تو لعلهای مرا کنون   فجوتن و جسمن متحیرا متوحشا
ز شکنج زلف تو هر شکن گره از [illegible] بکار من   بگشای زلف خود گره [illegible] زکار دل کسان
دل نار عشق تو میدهند قدم وفا بره طلب   قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان جفا کش آ
بجفا که جامی خسته دل ز جفای تو میکشد   ولئن سعی فیه سعی ولئن مشی فیه مشی

شیخ عبد الرحمن جامی علیه الرحمه

و ایضا من کلامه   برد الله مضجعه

چنان معلم هر روز تا شب   نشسته غم الم محبوس مکتب
ز دانش دهیا از بر صحرا   اگر او سعی یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت   او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد مهر و محاش   خیزد ز جانها فریاد یا رب

[illegible] نقش رخ از [illegible]
از فوا بود است از لطف [illegible]
[illegible] که عشق [illegible]
[illegible] ز نیم [illegible] کشتم [illegible]
جان از آن لب [illegible]
[illegible] از غم [illegible]

لکاتبه [illegible] است این

دائم [illegible] سبز [illegible]
[illegible]
غم که کو [illegible]
[illegible]
بسیاست [illegible] عشق کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دوشش ز خواب بر آغوش آمدی
نا کشش را جان و ریش آن زلف
بامدادان شب صحبت مهوشش
فتنه باشد شاهدی شمعی رست
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
سعدیا کرهی داری چو چنگ

وله ایضا بلبل شیراز

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید
به تربت شنوم باد بوستان شمیم
بیار خاک سر راه نسیم صبا
بکش چنانکه تو دانی که بهت عهد است
درین زمانه در رنگی خوشست بوالهوسی
حکایت از دل سعدی مپرس و شور عشق

وله ایضا رحمه الله

شب فراق را نه که تا سحر چند است
کرم از ره دل را هم شکیبم

دین پیشه ارم که هیچ چشم نخوابست
هنوز از حوران سیمین خضاب
تا نپوشد ز جمال آفتاب
سرکران از خواب و مست از شراب
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
گوشمالت خورده باز چنگ و رباب

رحمة الله علیه و صلواته

ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
مرا که چشم بر آغ و کمند رخ یست
گرفته ایم به جانی که باد در جنگست
و اختیار جهان در دست آهنگست
مدام خون خلعان عاشق که بر گشت
سیاه از حسرت چون رهو که گشت

مصنفه الزیب

نگه کرم نهان عشق در بند است
کرام سرو سیمای را دست مانند است

و آن کار دشمن تو کار دوست
بیاور دل غمین را که او دوست
عمر اگر تو مجموع از دل کس کن
بزوم چشم صحبت ار بکن پست
پیام تا ... ب ... کسل
بلیت ... سوز بیوند است
ز ضعف قوت آسم نامه نیز بیم
گمان بود که سعدی را دست خورد

وله ... نور الله مرقده

از عشق خود نم بلا صبا
ابر نیار آمد رحب
مخلوقست بچشم زنم
مرغ سحبان بچشم ... ریسا
از اختر ... آن و نیف
بانگ ... رحمت

از ان ... ک ... زیم
عقیب ... شود ... مقدم
ابنای زمانه ... سپید سند
وین دار فلک ... آسیاب رود
... دروان گلشن بر
... ز آفتاب ...
... دو ...
... وصل او
سعی ... و ... ب
نالان و ... د ... و ب
از ... جگر ... تو
کین راه که تو ... از ... ب

و من کلامه نور الله مرقده

... ازو ... ب
... بی ...
... دهش

گهی بشنو ... بمو ... گر
تو از نگاه کردن نگهش عشق بتان جا
اگر نه عادت عاشق ... گور ... سری
ستارگم ... بتان ... نازک است
بجشم که ... بست راز ... عیان کن

شیخ مصلح الدین

آن ماه ... در نقابست
آن ... برابر دل ... بسند
... ز ... ش ...
... راز ... دو ...
سیلاب ... که ... ماند
بار ... غم تو ماند
... باز ...
تنها ... وی ... خوی
شیرین ... بر ... کن

دلبری عاشق ... لطف او تابست
سنگ ... آن ... که برده ... حجاب
عنان ... از ... جفا ... نیست
تو ازی ... زار و صد هزار ... است
و ... بران کوی ... نقابست

سعدی شیرازی رحمه الله

یا حوش و قدح در آفتاب است
یا حور ... در خضاب است
... بر ...
... بر ...
ز ... بر ... جفا
چشمی و هزار قطره آبست
... از ...
هر چند که مسکین کوی
جان بر لب و چشم بر عتاب است

چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]

در ردیف [illegible]

[illegible]

رواتبه

ز نور صبح آمده با خلاف
بارد کو به کوی و دست
کو عشق پیش نازان ضعیف
با همه اداری و بال و [illegible]
کین اگر در روضه بود
خفته اندر طلب راحت
اگر به [illegible] سعدی بکوه
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
[illegible] قدح را
بسر ولعت گر میوه نمی آری
[illegible] از خانقه یاران
براه عقل روند سعدی [illegible]

در ردیف [illegible] شیرازی

ما در گس گرفتیم بجای تو ندیم
هر کس از دایرهٔ جمع بجای رفتند
[illegible] تو صنم چشم [illegible] دیده

با قدم خوف اوم یار جا
بگذر ای پیک نسیم صبا
چند کند معذرت بجان بقا
خوب نکردی که نکردی وفا
عهد فراموش کند ماجرا
[illegible]
کوه بنالد بزبان صدا
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
[illegible]
که عهد ببریدند و باز پیوستند
جواب داد که آزادگان تهی دستند
[illegible] بگوید که صوفیان مستند
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

[illegible] قدس سره العزیز

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
نه عجب شد اگر [illegible] عظیم
[illegible] تو [illegible] در ایام مقیم

رو ابجد همه خوبان [illegible]
قسم مقابله با روی او شب بر کرد
هزار سال [illegible] کلکی را
وصال کعبه میسر نشود سعدی را

ردیف [illegible]

نه هر که [illegible] هشیار
عاشق دیوانهٔ درویش را
سر کشش [illegible]
[illegible] دلم بردی و جان سوختی
شربت زهر از تو [illegible] تلخ
از دلم آرام تصور مکن

[illegible]

دهان نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
[illegible] رضوان
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
گل بهشت [illegible]
[illegible] عالم

[illegible] دلبر ما بدست بر گیرند
و گر نه همه کس عیب بر قمر گیرند
[illegible] خسروان [illegible] بیکنظر گیرند
[illegible] که راه بیابان پرخطر گیرند

[illegible] سعدی [illegible]

اگر بمیرد دلبر کوی یار
[illegible] نیاید بکار
به که بکشتن [illegible] در دیار
در سر سودای تو [illegible] روزگار
[illegible] بار
[illegible] خواب تو [illegible] مدار

[illegible]

[illegible] که خاک کوی تو باشم
[illegible]
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
[illegible] بجوی تو باشم
نظر بسوی تو دارم [illegible] تو باشم

[illegible]

در ردیف [illegible]

ما را همه شب نمی برد خواب
از [illegible] روزگار [illegible] باب
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

من تن بقضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم بکتاب
سعدی نتوان بهیچ کشتن | الا بفراق روی احباب

قطعه میر مشتاق | در باب قضا و قدر

[illegible] | که ما کار خود آنچه ... شهبازی
[illegible] | نه بار ... جان به بابر ... وازی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
قضا را ... مشتاق ... | بیا بشنو من این نکته را ... رازی

خواجه حافظ شیراز | نور الله مرقده

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه | انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت | لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم | والله ما رأینا حبا بلا ملامه
با صد هزار ماهی که نقاب بگشود | کالشمس فی الضحی ما تطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین | حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

ایضاً خسرو

[illegible]

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است آب خضر که ظلمات جای اوست | با آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو | کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

در تعریف شیخ نجم | حافظ جواب ...

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد بود
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ایضاً غزل بی‌بدل
خواجه شیراز نور الله مرقده

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دگران قرعهٔ دولت همه بر عشق زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ایضاً منه جامی علیه الرحمه در ترجیع
فرزند ارجمند خود صفی الدین محمد

این کهن باغ که گلش همه بی خار دود
نیست یک گل که هزاران خارش در دو

برگ رحمت طلب میوهٔ مقصود مجو
برگ بی برگی و میوه غم و باریست دروی

تا تو مشکی که ازین هر عطر فشاند
خون افسرده آهوی تتارست دروی

برگ عود که درو هر طرب خفت
نرگس آنست که هر صد ساله زارست دروی

دفتر غنچه گلش اوراق حسین رفت
نقش گلهای عمر گل یک گفتارست دروی

بهر عبرت بکشا فرزین چمن
خط سبز تبان این که گفتارست دروی

چمن جهان در خشم ... کجا گشاده صفت
بد فراریست چو ... قرارست دروی

[illegible] زندگی ... از جهان ... برای ... [illegible]
بهر ... [illegible] ... سر و ... [illegible]
... آتش ... [illegible]
... [illegible]

ششم (؟)

... [illegible]

موقوف وقت او نیز نیز اخیر علم
ملکش همه ما ... [illegible]

بند
همره آه دلا راه بفلک پیمای چو نی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین کن
سیوم

رخ و سینه نه زبیده رخ تو دایه بسوز
گوش یک نکته زبان تو شنیده هنوز

چیست اصل عجب از شکر تو را
یک گل از شاخ امید تو نچیده بسوز

بر تن همه سر تو بهر جهانها همه رنج
زیر پا مورچه از تو زخجینه بسوز

هر سر موی بعز رفت زبانها شده تیغ
فرقت از موی دلا دست تر آئینه بسوز

تا تو الغمه گر خاک نشان است دهان
دهن تنگ تو بلبله نگنجیده بسوز

این همه زهر جفا ریخت فلک در کامت
شربت شهد ازان کام نچشیده بسوز

بر سر دست عزاداران سوی خاک بروند
نازنین پای تو خاک نخسته همه بسوز

عمر رنگ شد از شنیدن گفتار سرو
هر که این واقعه سخن بفتاده ... [illegible]

بند
چهارم

رنج تو گنج دل از دیده کلاه نیز بر
رحم بر جان مه ما تو صد جان ... [illegible]

همره از دست قضا سینه باخون کندی
گر بیفشانی ازان رخنه در ایمان ببر

تو بهار آمده و گلها همه رسته ز خاک
تو هم از خاک برآی گل خندان ببر

جان مخففه ... و جان تو عوض سینه
گر بود قابض ارواح بفرمان ببر

تن مرا دیده و چو یعقوب خدا ...
بوی پیراهن آن یوسف کنعان ببرد

[illegible] ... پیاله ... [illegible]
... خار ... [illegible]
... دل ... [illegible]
... [illegible]

پنجم

... [illegible] ... دل ... [illegible]
... [illegible]

بشنو دمی به ... رقیبان بسته ره | زیر خاک آمده ای ... چنین
خورده غمهای توام ... کو جهان تو کی | می نپرسی که درین ... تنها چون شد
رو به صحرای عدم تا ... از شهر ... | من درین شهر غریبم تو به صحرا چونی
گرچه جانی و دلم از ناوک هجران خستی | ... در ... حالان چونی

بند ششم

حیف لعلی چو تو در زیر کف ... | یا چو تو آیینه در نظر ... نظران
حیف لعلی چو تو زیر ... | رخ ... در انجمن ...
حیف لعلی چو ... در خون ... | تیغ ... درین معرکه ...
آه ... | دستها ...
ای ... آن دلبر خونین ... | ...
... در کار فلک ... | آنکه سنگ ... کار شیشه گران
چون کشد ... جهان دیده تمنای بقا | بار رنجش ...

بند هفتم

جا آن به که در جنگل آن بیشه کنی | ... مرگ دگران ...

شربت تلخ ... این جام ترا | کام ... این ... کام ترا
دام ... | ... ترا
خاک شو خاک ز آغاز که ... | خاک ... انجام ترا

[illegible]

تمت ... [illegible]

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند | گاه از لباس شاه و گاه از کسوت گدا
یک صورت است و بس که ... | گاهی ... نام و گه صدا
بر فرق ساقیان ... | بر عاشقان غمزه ... جام ...
زان جام ... | در دیده شهود ... بجز خدا

ولنعم ما قال

جامی ره ... آنکه ... عشق نیست | گفتیم والسلام علی من اتبع الهدی

[illegible]

گاه در دل ... | هر جا ...
طوبی آمد قسمت ... | گر خوانده سوی ما ...
تا ... | چشم من ... غبار ...
من نگویم ... | ...
خواستم از دل ... | گفتن از دل ...
... | تا رخت ببینیم ...

ومنه نور الله

گر سر جامی جدا سازی به تیغ | به که سازی ...

[illegible]

شد ... زلف ... | سبحان ...
تا ... | ای خواجه ...
دنیا ... | با خصم ...

[illegible]

از مدرسه برگشتی رمیکده بگذشتی
گفتم هجر از دل شوق تو شد زایل
شد کشته هجر جیبا بی‌حرمی جا
شد ورد و باز اعه مولانا
فی البحر [illegible] والشوق [illegible]
گر کشتن و وصل تو بود اسه جیانا

وله

ای سرو بلند قد راستم بدم جایی
ما ارفع قدرنا ما اعظم شانا

ایضا

ریزم ز مژه کوکب تا رخت شبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بسکه بکوی تو معذب گرفتاران
از تاب تب هجران گفتم سحر وصیت
تا دست برآورد در زلف غمزه بخونریزی
شد منسوخ یاقوت الهوی همه رعنایان
جایی که بدو مذهب اطراف جهان گشتی
تاریک خبر دارم با این همه کوکبها
از توبه بیکاری شد آتش آلام لبها
با آتش همه جان باشد آتش مکن [illegible]
لعل این هر یاری از مستیان تبها
برچرخ رود از شب از دست تو یاربها
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

منه رحمه الله

سنبل تو قامت سنگ و لا لاله عذارا
این خانه سهو که از کوی تو دورست
آزرده مبادا که شوخان سخن نازک
هر جون که زم از سر کوی تو گرانبار
خوش کن نگاهی دل غم پرور ما را
القلب [illegible] ولهب را
از بهر صراحت مکن نشه قبا را
یاران که نشستی متعجب صهبا را

وله ایضا

دلی [illegible]

ببین سوی تو ایم که از سر پاکان
شرار سینه ممنون آتش لبی
برکه از تو جانب برنیان یارا
کباب سوخت هر آهوان صحرا را

ایضا

حال جامی در خسته نواست این کار را
بکش شیوه جوانان سرو بالا را

وله

هر دم ای سرو روی جوکل جان آشنا را
عقل روشن بیعنوا بی حسن تا کی
جان باکت آن زلف ز ریشه لب را
گم بر صبر تو آرام بخش بگشای نگه کن
جامه چاک شد تاری بر پیراهن کش
دامن خو که بر افکن از بهر تو آتش
شعله برجوش زند تا حسن وفا را
پرده حیرت شد در دیده [illegible]
صد سر از آن آفرین کو بنه جان کی را
گر بتم لایق که الامی [illegible]
گر جهان رشته نوان نیوند که [illegible]
ورنه خواهم سوخت آهم داغ افلاک را

انشاد سیدی الغریز قدس الله سره العزیز

حال شد بر اینکه ازت جامی وصال کی بینت
ای شرف کو سایه سرو تا بشد خاک را

رحمتی و صفا الهی اسکندر جوانرا
بحشم جوان و معلم ببرت ولیکن عشق
کار زرد کی عمر و جنگ سال هجران
خون میرود از چشم آن لحظه که [illegible]
زاهد بکنج محراب [illegible]
یا کافری و صبری از این بیرون یا تو ان را
آن دیر قربان هم بیرون هم جوان را
بشر مرد که مبادا آن تازه اغیار را
سرو نشسته بر بستان [illegible] را
عاشق کرده خبر آن طاق ابرو را

منه

[illegible]

مرزا الکسی از چشم خوان گذشته که غلطم | کم نشان از هستی این و نعمت خود را

ولە — الضا

همین بس با نامه جا بیا که کوبسی
بخون نوشیش این درد ک کفر خود را

جدا از دل و دل از غم و غم از دل جدا
ساز و زخمه همچو قاجیش چنگ
در پی شو نالهٔ من قصه است
هر سحر گم از شوق تو پیش گل و گنج
رادم بکشش مگو کز آن آستان برد
زانکه اما که پیش من آید جدا از تو

سهل است اگر باشم از آن آستان جدا
گر بگریان فشند آتشش بر راه جدا
ناله در دل کو هلی جدا کوه جدا
مرغ چمن جدا کشته افغان و چمن جدا
مردن بر تو به که ز تو نشستن جدا
اکنون فتاده است بهر انجمن جدا

ولە — الضا

واز که کیست جای این آستانه دار
اشوخ حبیب زوریم چمن جدا

روی مه و خاک از صنم الحق العجب
کس نیست در جهان که ز حرت عجب تا بنر
هر کو نیافت بوی از جام مهر تو
تا از لف تو بست وجنت آفتاب
کار زلب بخشش عشق خسته را
فرش بر طریق ادب در رت

آشوب ترک شوخ چشم فتنه جو ب
از کمال حسن عجب تر ز هر عجب
این ز رنگ کاشته شکر ف و چند لب
والتیه و القمر است مراد روز و شب
صد خار خار در جگر افکار روز و شب
با عاشقم و مت نیا مدم لب

از بهر منزل فرخ و سر نکات منوت
کین موجب ترف لعان بایدلب
مطلوب جان از طلبم گشته هر چه طلب
مطلوب او همین که وجه جان از این طلب

و زاید خط و قش ناک عذار است
علیم حسن انحطاط و دستار است
شوخ بیا ز خط بهار سمو ی
شوخ از خط سبزه عهد بهار است
پران کو نیز گر سبزه و لب
پیام خوش فشان از رخ و لب
هم بر زد وقت پیسه کار است
وارت ز این لعد با ما ز رول
و هر جا بیش فقر از دل بعتبر اران
زانم چو لعا این کشته شد است
جنین ما هیه از تو هیه و لدان

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره | دارد شده دیده ام اشکبار آن

الضا — ولە

فرح گیسه جای گرمی که بخشند
واقف فردوس و سهار شیار آن

از همه سیم آن سنگ تو بر سینه زنان
بالکن و بیلی اگر باز بوی تو رسد
دلی سالوس و را بیو ناموس در بر
چون ز زخم که در بن بزم چو بسینه
بر در پیر خرابات و خمانه ا و
میزوم حلقه بر آمد رو در دل آوازی
ساکن خانقه و مدرسه مجلس به نشست
لاف توبه زدن از شیوهٔ لاعر گشت

محکام از لب سکون تو شیرین دهنان
آن چرا جامه دران آمده وین فعره زنان
جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان
یک تر ز خنم که کف از عجب سیمین ذقنان
با محرمی دل تنگ ستم خم شکنان
که ترا خانم دولت کرد اهر منان
کنج میخانه نه آخته وطن بادطنان
زیر این بار گران پشت هم چمن زنان

الضا — ولە

جای این نظم حسن گر بدرستی گویی پس
حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان

ای لب از ذات زرد ای شیرین تر
رشته باب تو لاف سخن طوطی را
در دل تنگ بعد همچو شکر شیرین تر
کام دل گر شد از شور غم عشق تو تلخ

خنده شیرین و سخن لعل ازان شیرین تر
گر چه هست از همه گفتن ای شیرین تر
لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر
با کاشیرین منی بلکه ازان شیرین تر

کشف مقصود بر اهل خرد از قند بود
صورت از ترکیب نیل شتران شیرین است
باکبر گر چو خسرو تا بعد از شیرین است
نسبتم زنده تو از سر و روان ...
جان از وضعف لب آن ز شکیبم تو عجب
گفته نا به ترانشش پریان شیرین تر

ولە

چو چمن و لاله غنچه رخ دل و دل تاب
چمن زبان بستن نت چمن و لاله نقاب
بیکونه جان زمستن پیکو ز نصاب
شب پسنو ز انبه پیکو هم از همد و ناب
از او بار تنج از ان خورده ام پیکر جان
بغت سیار تنج از ان جنگ کیا باد
بخرون انس بهم از انس پای بیکر ار
پیچ ها دو نفرگر روان کی توانه سر کرد
از روز ها به نشعت حکایت با دل

تو کز چمن حسن و جمال گل جوی بشد اگر
دلبر عاشق تو طبیبی و هم پروانه

جامی — رحمه الله

گفت قصابی تو دیوانه شدی یا عاشق
گفت سر بازی تو هم عاشق و هم دیوانه

ای سرو رعنای تو کله کج نهاده
از جنس آب و خاک ندانم چه گوهری
نازک تنی زیرک سمن ورنه گفتمی
وصف ترا چنانکه تویی کی کنم خیال
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
خود را سپاسی رامکن قتل بخشم گفت
بر حاشیه که دست زنم در عنانش گوش
سر بشانی بادش نهادم معشوقه گفت

وی تازه گل بر رو زنخ زاری کشاده
از نوع جن و انس نه از چه زاده
بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
از هر چه در خیال من آید زیاده
از آتش غم آزاده تو چون اسپ باد
بیگ سو نشین که در رهواب فتاد
زیبان چرا عنان دل از دست داده
جانی بره چه در پاسر نهاده

سعدی شیرازی — علیه الرحمه والغفران

ای سرو صد بقد سیب نه
جانی و لطیفه جهان نه
پیش تو باتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زنده ماندن
چشمان تو سحر اولینند
تو فتنه آخر الزمانی
چون اسم تو در میانه آید
هر کوشه که چشم در میانه
روزی که از عمر بیانی
حاجت بمقیمه ارمغانه

گر زاهدت خبر یابد
قدح جان بدم پیش بزدو کانه
دفع غم دل از توان کرد
الا به بت و دانه
گر صورت تو بنشین به بینی
حیران و مه بجو بار
گر صبح کند لطیف بخند
در وقت بهار و سبزه
سودای خط سبز ات دارد
بر رخ خط ارغوانه

غزل نظامی

سرو بالابلند خوش رفتار
دلبر نازنین شکر گفتار
دل ببرد بعیبت ای
از زلف خوش انگشت دار

من آن نیم که شوم تارک مجبور ... که
کام رسد مثل از تو تیغ بر تارک
وسیر عشق نوشته که عارض تو
بلبل کتاب الحسن و الملاحة لک

ولد — ...

بشنو ای تو آیینه عقل و دین جان
و بستر بهیاهی شو مدرک

سر و قامت تو از نار رشید
ماهیت عارض تو از نور آفرید
چون قامت تو سروی و ابرو کشاده
چون عارض تو ماهی چشم فلک ندید
بر عارض تو نوری از چشم خود به بیم
غائب بشور چشم از نور هر دو عید
آتش زده بگلش خار از آتشت
گل آب گشته از شرم از شاخ گل چکید
و صبر ما نه ما را نه دل بتاب احر ...
ما هم و نیم جان آن هم بلب رسید
از چشم نیم مست شده آنچه هم
گز مغان گریزم چون آهوی رمیده
از رنگ رخ بجوی خیال طفل اشکم
از بسکه در پا او قطره تابان و دیده

غزل — حافظ شیرازی

کس در جهان بپایه ماه آن ...
از یار دور مانده و درجان طلع ...

از یار نسیم یار دارد
زان طره مشکبار دارد
زنهار مکن دراز دستی
با طره او چکار دارد
نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار دارد
ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار دارد

از لطف تو باد و در اسر خش
از دلکش قدرت نو عار دارد
اسرو تو باد قد خرامت
در باغ چو غبار دارد
از عقل قبا و جو عنش
در دست بر غبار دارد
روز از پی و بعد صفا
کی طاقت انتظار دارد

غزل قصاب

ای زلف تو مظاهر آرائیم میخانه
ای دلکش چشم تو هم ملک و هم پیمانه
سر و بخش قد تو هم قوت بعهدم یا دوست
حاکم سلطان تو از ابروی طیبه هم خانه
طاق ابروی تو هم کعبه دلم بی ...

دل باغ

هر آیت حسن و خوبی که آمده از نو
از عالم بالا همه برشان تو باشد

سوری

هر چند که بر آفت احمد نگهت نیست
حق در همه آفات نگهبان تو باشد

جمله

فردوس شمیم ز گلستان تو باشد
روحی که درون تنق امر نهان بود
دانی به جسم شد ز مهر لب چیست
چشم به اران گلشن رخ کز خورشید
کو منتظر تا که ازین محبت راحتی
هردم رسد از چشم توام پیک نگاهی
هر یک شده اعضای من از جور تو نالی
مناستم خویش رقیبان نه مارا

دوزخ شده رزلف تو هجران تو باشد
امروز عیان در لب خندان تو باشد
تا گوی دلم گرد و چوگان تو باشد
همچون فلکی پژمرده به بستان تو باشد
خجلت زده طلعت تابان تو باشد
صحرای دلم وادی پیکان تو باشد
رحم آر به این خسته که نالان تو باشد
هر شعله کجا در خور احسان تو باشد

دار

الهی عهد و صالت ز خدا خواسته سوزی
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

الصا

ساقی بهار رسید اکنون تو در خوری
آمده گشتم ز دم سر طبستان
رحمی نما به بر دل پیران نامراد
از خلوت حریم ترا ماه پرده دار

از حجت پای زاهد شدم بری
تا لب بزن به جانم از آن لعل آذری
کز گلبن مراد و جوانیت برخوری
از بهر آنکه حسن ترا ماه مشتری

بگو بر تو از آفرینش رخ حسنت حور و پری
یک نگه از خون لبت که رسم ری
زرنده جمال خوبان حسنی
لب تشنه زلال تو شوخان سحری
ز روی آذرم اهل اعتبار دست
چالبکست خورم یکی از یکسر او جور ری
یوسف جلوه کو بدار یکسنه
حسن بصانع رخ یوسف برابری
نازم به بی نظیری ذاتت که وقت
با هرکه بسکنت برابر و نوری
کو تا که رخ بر تو روی تو میکنند
دفتر که داده دلو اداری سخنوری
از حیرت جمال تو حوراند و پریان
در یکدگر نظاره کنان یارب چه منظری

من به دیدم و جشم جا لایت
سنبل زلف اگر برافشاند
بیوفائی مکن دیگر چشمه
کاه گاهم به هوش بنواز

در دل من نماند صبر و قرار
بفروشند دگر مقدار
بوده گمش از بت عیار
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ در همه حیرت است
بنده اثت به زر و دینار

سرگشته دل از زلف پریشان تو باشد
جان شیفته کور زنخدان تو باشد
نور از نور و جهان روشن از آنست
محجت طالع ز گریبان تو باشد
یارب به عزیزی که تراهر که ببین حسن
تا دیده ستم دیده کنعان تو باشد
بیمارم از آن جشم تو و لکن
بهبودم از آن نخدان تو باشد
با عمر ابد رهبر عشق تو امروز
خضریست که بر چشمه حیوان تو باشد
با قد که در ملکت مذهب وقت
هر رخنه کزبستان صف مژگان تو باشد
بر گریه من خنده زند ابر که زاینده
کین گریه بار از لب خندان تو باشد

هدایت

گفتم صنما چند تو را تلف ستم
گفتم ز دل بوسه دهی گفت دهم
هر دم غم آن ماه جبین میگویم
چون راز کجا آن بایت نشد

گفتم که مه عاشقان نظر کن گفتا کم
گفتم که شکر از بوسه دهی گفت ببخشم
با مهر آن مهرکسی میگویم
با کاغذ و خامه در دل میگویم

گفتم ای روشن ضمیر طالع رند
گفت گر دین و دل و عقلت چه بند
گفتم آخر ترا این جهان چیست
گفتم آخرت سیر جنه
گفتمش چیست بند و وسوس
گفت بند است و جهان جاه چند

قطعه خاقانی در طلب عفو

دوش آنکه رزبت شفت
صد نشئه متکاب در سر نه
از دل نشئه آن دیر و بزار
بکند هم صد در نشئه نه
با تو نشئه سوار زنده رفت
خار و خطل نفس جگر نه
پیش نشئه دل چون خانه
جز با خبر جام غم نشود نه

رود سیاهم از غم تو زرد رخ چو زر
آن خال مشکفام سیاه گرچه سیاست
بانه خطیب عشق بمحراب ابروان

گشت چمن غنچه نفس کیمیاگری
کوا روت نموده بر و سایه سیه ری
ترک سیاست و دل کو سبزی

سوزی برای حسرت دنیا و دین که
ابنای حقیقت سیر قلندری

با خود و اسش سخن بودم
گفتم ای مایه همه دانشش
چیست این زندگانی دنیا
گفتمش مال و ملک دنیا چیست
گفتم آخر و درج چه دست
گفتم او را چه حالت بگوی
گفتمش بخت اهل دنیا چیست
گفتم او را مثال داد چیست
گفتم چیست که خدا کفت
گفتم اسلام و شرط آن چه بود
گفتم این فتنه در میان که زند
گفتم این محدان چه میگویند

گفت شه برد لم مثالی چند
دارم الحق ز تو سوالی چند
گفت خواب با خیالی چند
گفت دردسر و وبالی چند
گفت دربند جاه و مالی چند
گفت درآخرت وبالی چند
گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفت بهاده خالی چند
ساعتی عیش و غصه سالی چند
گفت بر یکی و خصالی چند
گفت بر کشتگان جالی چند
گفت بر رفته محالی چند

شیخ علی

منظومات وقوت منظومات حالتش منظور نظر ملک جهانی عنایت الله بیک

بسم الله الرحمن الرحیم و به التوفیق

شنیدم از کسی پوست پوشی
برون سازد همچون در مکنون
ز ربعی کلکش نکته دانی
نهال گلشن حسن بلاغت
ادا فهم رموز نوشش جانی
ز هر کف وشنو حاضر جوابی
سبق طوطی از الفاظ چون قند
چو طاوس از عبارات مزین
ز نو پیشش بهبهای رنگین
نقاش بحث فرد رزم و منظوم
خطش کمال خط ماهرویان
ولایش سر به چشم حور معنی
چو بن نور خورشید سطورش
از قوم کلیم الله مردی
به یک جمال بسیار دیگ

ز آب صاف سحر نجوع کوششی
ز نقشش بر در ونی بر عکس بیرون
عروس قصر جوبان معانی
غزالی وادی نطق و فصاحت
تکلم با وجوه بی زبانی
گهر ریز سخن بی منت کتابی
شکر بار و شکر ریز و شکر خند
گشاده از ورق چتر عنوان
گشوده شهپر از جلد نگارین
نثار طرز نظمش در منظوم
مسلسل زلف مشک موی
قلم مشکین کجبه سینه
سواد زلف حور العین سطورش
چو عقلی خورده پیشانی اهرای
بمروران خرد و کر مهیا کشیده

چون بسطور او ای در ترکیس

گهر از بعد دکر در دست کان
گهر از بس سرای با جهت جان
گهر از بس رای عکس ار باغ
و له در حالت یال عکس نگ بند
دیان از شکر جیب شکر بند
چو پستی خلق و پیش دو دو زلد
که را بر طعن ان طعن زاد
بلی نغ خشت بز از ماه تابان
بوده به ای هر از سرو خلان
به ده هر ابطا جشنم و در دم
چو بعیت حسن بسته ترانم
خفیه بکب بکی باز یک بر نی
نفر بجویت سند لنی
بچت از بیان شده بر دارد
بار بیت از وصف اخراق سخن گو

توالد در میان این دو همسر — بجز الا که پاکیزه و چه تر
چو دختر حور یا چهر زاده — ز رشکش ماه در کیستی نزاده
نبوده زآب و خاک آتش و باد — خدا بشکست گویی از نور ایجاد
بیاض عارضش بهتر زکافور — جبینش مایهٔ نور علی نور
بگیسو چون کمند قوس طاق ابرو — سفید از سحر چشمش چشم آهو
بنا گوشش زمهر و نور تابان — صفای گوش او از صبح صادق
دهان از نقطهٔ موهوم کمتر — زنخ چون سیب سیمین بلکه بهتر
لب و دندان او یاقوت و مرجان — زمهر با طراز یاقوت و مرجان
زرویش و ساعد آگاه طلعت — پری چون موسی در عجائب
اگر تشبیه گردانش چه خوب — بشاخ گل شگفته بسم کوری
زرخش سینه اش چون لوح سیمین — ور پستانش چو لیمو بلور دهین
بمو زده عجب قامت قیامت — نهال جویبار استقامت
زرنگ عیب عار عاری — سکان مصنع پنهانی بازی
قضا را مادر این شوخ دلبر — نهاد از خستگی پهلو به بستر
برنقشش آمد بهار زنده کامرانی — نهال عمر گردیده خزانی
زدار انجمن دنیا بار بربست — برآمد از جهت فردوس نشست
زنوبت نوبت زوج این طلعت — در قیمش بود ارزد بهشت و فرقه واو با صبر دیرار بهشت

تهمت عمر بود و از شام تا بام — بروزه بهی اوازبام تا شام
سالی و ماه هفته روز و شبها — نیاسودی ز ذکر حق تعالی
زهی زاهد که او را بود اوقات — بمعروف در اذکار و عبادات
چو حق شد مدتی زین گونه دستور — بزهد و ورع و تقوی گشت مشهور
بسی این او بس گشت محکم — شده شیرین لطافت اهل عالم
زهد طواف کوی شکرستان چابک — شده از ما به ره و از دو روز یک
یکی از ام او ابر در گرفتی — یکی نهیش یکوش دل شنفتی
یکی تا روز از یادش نخستی — یکی از پند او از بند رستی
یکی بر دست و پایش بوسه دادی — یکی بر خاک در کاهش فتادی
وز آزادی چو کوی پای برجا — ازین آمد ز خلقش نه پروا
بعادت در عبادت میفزودی — اوامر فرض و سنت می‌نمودی
نکو گشتی چو از طاعت فراغت — بگورستان شدی بهر زیارت
از آن جمله بعزم طوف یکروز — بشد در شهر خاموشان جگرسوز
پس از طوفش گذر افتاد حالی — بجایی پر ز عظم از نظم خالی
نظر با چشم عبرت بین زنانش — در آن جا کرد در هر استخوانش
مدبّر با تفکر شد شناور — وای محیی العظام ای رب قادر
جان این استخوان پوسیده‌ها — کشی باره دگر در سلک احیا

شد آنجا از برون بر واندرون سر / بیفکنده استخوان را در در
خداوند قدیم حی حق برحق / مبت و مجیبی و قیوم مطلق
ز بس معجوبت ز نغمه زاهد / برای العین چنین کو نقش ظاهر
ربایده زان پوسیده اعضا / تر و تازه نهال گلشن آرا
سهی سرو عجب موزون گلش / چو شمشاد قد خوبان مهوش
بهای چند بگذشت از نهال / قوی هیکلی در شکرشت عالم
چنان از سر کشی نشو و نما ساخت / که سر بر اوج چرخ اعظم افراخت
ز شاخ و برگ قد برکش قصه کوته / زمین را چون سما کرد به سدره
وز نامای و بر تا بکنه اسب / شد آرا یخ و ریشه شاخ و غضان
چو در رگ ها راه این غرایب / برو بنده این درخت بس عجایب
بنده تر رکه کردید آنجنم / زاعی رتبه زاهد را به عالم
بشد در جاه فضل آن مرد بیدار / از آن عالم بجز بس بهره بردار
بهشت دنع سر مار اشب و روز / شدی از شاخ و برگش آتش افروز
بنا لبستان زخورشید هوا ابر / بری در سایه اش آسوده مانند
غزالش را بهار خوش کرفتی / چو غنچه از تماشش شگفتی
خصوصاً در بهار عالم آسا / زجوشش طایران نغمه پیرا
که برک شاخ آن هر رغ خوش نوا / بری کرم نوا خوانان بستان

زهر دو هم انوارش اطباق
بخیز ار زر زه ما نقش اطباق
ز انهوین وحدت ز الهی دیس
بچشم و گوش این نقش اریس
عزو نظم ز انوار آن انوار
بزوجه و اثر ز الحان الحسابه
ز فسح مرازه کو ها بس نیاز
شرح عقده هی کرد اجیس
بدقت زاهد است
شده این گرد خانه از سوی صحرا
بعد جنبش الطرحب از روی زنه
بهر زاد رو رفتن را بر زنه
در اول اسیر محوار ا اود اید
در آخر بام را نغمه البدل دید

بکنج بام خانه

بکنج بام خانه شارق است / ضیا گسترده از نور دور آنجا
سحاب برتیغ از مهر رخ افراخت / سما عنبر او غبرا را سما ساخت
اهمش چشم و گوش نرگس است / جهات سته بهر تماشا
نگاه ام از شوق می پیمود آن بام / فضای رفعت او با پای اوهام
بکار از کان بام اختر مکیت / برای علما نخجبه ها کا نکه رفت
ور هنر دید بس باغ و ارکان / ز نظر بر تراز فضای و ار ان
جو لای صنعت آن بس تعجب / تعرض جنت اثمر اش تقرب
سیر آن درخت با سیولا عالم آرا / مبدل کرد سیه کوه و صحرا
از آن خلقت شد از های مکرت / گزیده بک بیک کشت حیرت
چنان بخشیده آن را سر فرازی / کرشد باشاخ آن در درت بازی
بنان جنن گلشن را برکت نبه / ز خارستان ش برگ نخجبه
بتقدیر الهی ز آن درخت / بکار او دو در کنج دهن حب
پس از خاصیه آن نورش گجیز / قا وش در جسم آن نقد فرزند
بر ماهی چند شد آن ماه ارتک / شکم آمد ز بار حمل چون سنگ
از این تکش چو زاهد شد خبر دار / ز جوش گریه شد با دیده خونبار
پس از گریه بجندین محنت و رنج / شد با خویش و یاران مصلحت سنج
که من ناداده دختر را بشو هر / بیا وردم بچنین شکم بر سر

سازدا چاره چو بس بیر برت
سکیم ار مقربش اسم داد
چو آن شنیده از از و یاران و خویشان
ز آن و دردو نزید و خوشه بیرشان
از آن مصلحت حبابیت و نه
بنان صلحت بر این نهاد
بدو شنیده بر خود از این کار
ز اولش پنج ... حسنه دار
کوه سندان و ... راحت
بقتل آن عفیفه پاک دامن
با شنیده خرکلان ز تنم
به دو جنبش الطرابن بر دادند
ز بان ...
... خون از

رفتم گر سبب جرأت و عصیان — من از لوث گنه هم پاک دامان
نقاشان طبیعت و رلبه کار — سر و شمسه برای بست بید مختار
ز ایام غنیزم تا بامروز — بکمتری پاس لجه مکنو ز
کر شب نمودهام کرد ان نظاره — مبادا بیندم چشم ستاره
ندیده دیدهام هیچ آشنیره — رخم را دیده گر آئینه دیدن
کسی غیر از صبا نگشوده بوئیم — بغیر از شانه کس نگشوده مویم
سر فرازان بجز از زلفم میسر — نه کس را کاکلکنده در پای عرس
ندارم هیچ تقصیر جز این بیش — که بر که زین شجر خود ام این پیش
ز ران برکم شده این جمله حادث — نه تر داماتم گردیده باعث
چو زینب ز انگشت دختر پرداز — برآشفتند آن سنگین دلان باز
یکایک حمله بر قتلش فتادند — زبان طعن و توبیخش گشادند
که این یک ره آخر این چه حالت — که مهذرت هم وبالی بر دیانت
که از برگ شجر اهادی آید — رخم را از دهن چمن نطفه زاید
ز روی مخده شیشه تا بوس بر سنگ — درینش چنین کس ز افسون و نیرنگ
اثر کا کجنست بیهوده گفتن — گهی از خار آید خاره سفتن
بجان ده بیز بیجان و جان دار — همان دم آن نکو روی پر اطوار
بمغراض عذاب چند باره — گسسیت جامه جان پاره پاره

هر بحول بعقلش دل نهاده
بتیغ تیز بازوهای داده
بفوتش بی توقف گشته واله
بدانکه در هلاکش سپاه الله
ز دیده به بر رسال حوزده
بسر بر بکنده بدراه برده
بر ور خیل آن جمع پریشان
را ایشن اهو دنا ایشان
بعفت از چه جان عجب گشته
کو کار عاقلان با حسبه بسته
دارد ز ار ادرت ادت ابته
نه انب داغ آلان قتل نه
بیم و جو غم کش بجز ولاد کی نکت
تحفظ هر دروغ ارکوید اورات

بوضع

بوضع حملش از پائین و بالا — تهو تکشوف سر حال بر ما
که از راه دهانش بچه آرد — بهو صادق زنقش کش نماید
بلات آمد ار از راه دیگر — بهو کاذب قبالش فتن بر سر
موکلها بچشمه بر کمار ید — بوضع وقت حملش واکه زاید
که باشد هر کدام از این دو اوضاع — بد آنش حکم رانید از هر انواع
همه گفتند حجت ای کهن پیر — همین باشد درین انکار تزویر
چو آمد وقت میلاد دختر — برآورد از گلو طفلی چو اختر
ز سینه کودکی قد سرو آزاد — بلورین تن لبان شاخ شمشاد
رخش تابنده از چشمه هور — تنش همچون ماهی دریای کافور
هلال عید طاق ابروی او — ملک را رو دران محراب ابرو
دهانش غنچه گلزار جنت — تبخود زو کشیدی بار منت
زگریه ریختی ز و شکر آب — زمکاله زنگش قند شد آب
غرض زاهد چنان مشعوف او ماند — که او را نفخه روح القدس خواند
تنش را با گلاب و مشک شستند — قماط از غنچه دل بار بستند
قماط عشق او بر دیگران تاخت — رگ جان تار بند بخیش ساخت
ز ناخ نیلگیمی گهواره جستند — دران گهواره اش با ناز بستند
ز شیر اشکرش میسر دریدند — ز دیده ارشش شادی رسیدند

نماند تمه ز آنشو و ثابت
زعفر سستی کمال امب ثابت
سخن بیهاد عرش شکل ساد
دل زاید بولش بهو نابر
دهان غنچه چو اشش آید بگفت
شکر کو در شکر از بدو شکر وار
بجود ار هفت از دوخت سرارش
که در بنا از او لکه اول بدارش
شنودن آن شنودن یاوی از دهان
زنش با ارغنت یاوی از جان
قضا را زنه با استکمام ابک کار
بشد زاهد بسود کشید را و ابار
جهان دختر از و لخت سابود
چواسب ابنش را نام جس بود

بدو گفته معلوم و خوش گرد بیت
که زاهد گرد زاهد رو که ای زن
بزاهد گفت برو غلط بگذر
کی تا یکدم در نقد تو افطار
بخواهم گرم اخفش پیدار گردان
ز خواب سستیش هشیار گردان
چو در دشت آموزیم بگشت وزنان
که باشد در خشش هر نظر نو خفته
نگه دارد در قبول آواز در دلو
برزن چو بلخش را بر دلو
خوشی آمد بجست و چابک بپخش پا
نشست و خورد باده آتش آبا
بزاهد گفت خوش خرم مرده بودم
ز جام مرگ بی شربت گزیده بودم
بجست و گوی

که آن طفل سمن سیمای مقبول / دران حالت بیازی بود مشغول
چو آمد که زاهد دیر دختش / برآورده بپای آن درختش
چنان برگشت پای طفل از جای / فرو افتاد چون یوسف دران چاه
در آب چاه مخمور و جان دلو / ز داغش دختر اندر آتش افتاد
ز دعا افتاد و جان دلوش نهد / تو پنداری که هر یک نفس بود
چو شد از حال طفل آگاه دختر / بزد آتش بچرخ از آه دختر
که داد و بلا عجایب کارم افتاد / گلم در آب رفت و خار در دلو
گی نگشتم دران نزدیک بودند / چو واویلای دختر را شنودند
فرو رفتند با دلو و طنابش / برآوردند چون یوسف ز آبش
سپردند آن مگس لاشه بدختر / گرفتش تنگ همچون روح در بر
بیاوردش چو جان مرده در آغوش / ز غم چون مردگان هم رفت از هوش
بهوشش آمد پس از یکدم بخود گفت / ز زاهد بایدم این حال بنهفت
که گر آگه شود این حال پدر را / همو خواهد سر آن جان خود را
گرفت آورد بمعبد خانه در برد / بپوشیدش بروی سینه یک برد
چو زاهد باز آمد وقت افطار / پسر را خفت گفتا نیست بیدار
ز بازی آمده در خواب رفته / چو نرگس چشمش اندر خواب خفته
بگفتا من نخواهم کرد افطار / بیانه تا پسر برخیزد اسوار

بجستجوی تو از فضل یزدان / دگر بارم درآمد در بدن جان
درین حکمت بود نزد خداوند / که تا مانند من در عالم این بند
که فردا روز مردم را بخوانی / را توام وا جانب هر که دانی
که من تقدیر حق را باز دانم / بسر یکه گشت خوی از هر چه دانم
که حکمت از وجود من چه بود است / درین بود و نبود من چه بود است
چو فرسوده شد زاهد ز حاجات / ز پیران و جوانان هر کرا خواست
طلب فرمود سوی معبد خویش / بر آمد آن جوان بر مسند خویش
بردم آنکه آغاز سخن کرد / و نهم راز ترسم پر شکر کرد
سخن در سبب از تقدیر یزدان / بر اند از سر گذشت خود ایشان
فکر زاهد و اندیشه دل / در آن بوسیدها عظام از راول
خیال عاشقانه و طمع و نکوکش / ز ظلمات و ز ترهات سلوکش
که از بهر گمان و چشم زاهد / خدا آن استخوانها ساخت شاهد
گران ظاهر نموده این بچه را / که شد سایه فکن این بوم هر را
بشاخ و هیکل و بالیدن برگ / ز حال دختر و خاییدن برگ
فرو بردن بکیدن از لعابش / شده آبستن از آب لبانش
بیا را آوردن کودک از آتش / نهادن بارش از راه دهانش
ازین راز نهان جمله خبر داد / زبحر تنهای یزدانی خبر داد

بس آنگه زن بیا این دار و خلوت
سپرده جان ببین این خوش حضرت
بزاهد ماند با غم آن بزرگت
جو دران ماند ارزو ای ابن عزت
بر ابر دیده کلکش عنبر داده
کفن کرده و در فلکش نهاده
ز اوزاهد با یک نا که دارد
براه در دنیا کانه که دارد
بحق زاهدان پرطینت ...
بحق عاشقان بنگ برت
که در ریب دریا نگذارد مانده
بحق صفا صف بکار ماند
که وصل کرده از عین الیقینم
بنور معرفت حق الیقینم
ز حالش کن تر این حیوب
بر او کشف کردم شتاب

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

خورت

غزل جامی

شراب ناب باشد تو [illegible]
چو ز اول عشق [illegible] زانچه [illegible]
خوشا مستی هشیار [illegible]
ندانم [illegible]
مزن [illegible]
شدم در [illegible] چند [illegible]
درین [illegible] جامی

ردیف جامی

شراب ناب باشد [illegible] دل
گذشت از [illegible]
اگر [illegible] در گلشن
[illegible] چشم [illegible]
دم [illegible]
پریشان [illegible]
سلیم [illegible] غزل [illegible]

غزل

چو [illegible] کشید

علیه الرحمة

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
[illegible] بود مشکلها
[illegible] محملها
[illegible] محفلها
[illegible] کلبها
[illegible] ساحلها

از گفته میرزا سلیم اردلانی

الا یا ایها الساقی [illegible] کاسا [illegible]
[illegible] اول ولی افتاد مشکلها
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] ساحلها
[illegible] منزلها
[illegible]
[illegible] محفلها

سلام

[illegible] دیده [illegible] دید

خوبت [illegible] سلطان

میرزا

شد نهان از نظرم [illegible] لعل
همدم [illegible] عید
[illegible] آب [illegible]
ار [illegible] و درست
با تو [illegible] چو گل [illegible]
از غم عارض [illegible] زرد
[illegible] گرفتار [illegible] تو کمند
[illegible] آل
خوب [illegible] سخن [illegible] سلیم

غزل

دامن خویش [illegible]
[illegible] چرا
روغن [illegible] کلوان
چنین [illegible]
شد کفن [illegible] جامه [illegible]

حال [illegible] قلم [illegible] بچکید

سلیم

گویم این عید [illegible]
هر کس [illegible]
با [illegible] پسند
آر [illegible]
[illegible]
[illegible] سفید
[illegible] بپیچید
که [illegible] صورت [illegible]
در جهان [illegible] نشنید

مشتاق

[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم

قسمت [illegible]
[illegible] کردم
[illegible] دل خود را
[illegible] کردم
[illegible] مشتاق
[illegible] کردم

میرزا سلیم

[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible] کردم
[illegible]
[illegible] کردم
[illegible]
[illegible] کردم
[illegible] کردم

کفته بودی زسر مهر فلان ...
اشک خونین کل ان کلشن من کلکون
لب من شیشه قدح دین و من خون جکر
بو که ای من بهشت ...
بهل ... صحن ... کار سلیم

غزل

در شب هجر تو شد دره ... حسام
شمع از کل سروی تو به بلبل کفتم
در شب هجران زکم ...
فوق تعمیر ...
زلف او ...

غزل از کشته

کس برش نکند آنچه بمن جانم کرد
بهاران شب وصلم ...
دهن تنک تو ...
بنم در فراق تو ...
در فراق ...

من عاشق بجهان تا دم مردن کردم
با تو رغبت بکل از سر بکلس کردم
با تو کار از زدی ...
صد هزار ...
دیر ... کعبه ...

سنجی

دیر از بس که ...
آن شکک حصله ...
القدر سوخت که ...
خانه ...
از کف شانه بردن ...

میرزا سلیم

ماند از هجر ...
روز هجران ...
چمن خضر ...
کشت وا زاد ...
کرنه ... از پا ... کرد

در دل ... که زنجیر جهان ... کرد
که چنین ...
وقت ...
دیده ...

... آن شه ...
... خسرو ...
ناخن زن ...
صیقل ...
... جمعیت ...
... شوریده سران ...
کار ...
دارم ... شوق ...
... چشم ...

در مدح حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و بیان بعض معجزاته و اوصافه و احواله

ای سبب کن فکان واسطه جزو کل
باعث ایجاد خلق خازن ... رسل
شد زغلام قدت قامت طوبی بجنب
سرو ز رشک قدت ...
کشته زشرم رخت غرق عرق اوی کل
حسن ترا مدح خوان بلبل شیدا بدل

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی فهو ابو القاسم

تا که وجود ... قید حیات
موج ... سلسله ممکنات
نام تو ... شد بورق کاینات
... تو ... سر ذات
... سوره ...
... تو مظهر اسم و صفات

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی فهو ابو القاسم

در شب معراج تو سلسله ...
جمله شده مقتدی تا تو شدی مقتدا
نعل براق تو بر جبهه خورشید و ماه
داغ غلامیت زد بر ... آسمان
زمره کروبیان ... اکبر ...
تا که بگویند این ...

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی فهو ابو القاسم

ای زرخت یافته آینه ... صفا
در شکن زلف تو ...

... نور ... شفا
مهر ...
نور ...
کرد ...

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی فهو ابو القاسم

از شرف ... واسطه آفرین
... آدم ...
...
...
...

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی فهو ابو القاسم
...

ذکر

از دولت تو داده زنور خ ایمان
چشم امید همه بدرت انس و جان
چشم کرم ای رسول سوی ضعیفان جهان
گشت بدوست موت ودل و جان و نان
شافع روز جزا کامت و جان و زبان
مدح تو اصبح و شام شد ورد زبان
صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی ابو القاسم

در مدح خلفا

اول سلطان دین امام اهل فضل
امیر المومنین صدیق چشم و عالم
چراغ جنت فاروق اعظم
امیر المومنین خورشید انور
عثمان معروف شرم ازو صفدر
امیر المومنین

دور صدق تو آمد صبح اقبال	والا کرامی جود به قوم جز احسان
پیش آمد شجر بهر گواه آن زمان	دیده صنعت فلات مدح تو گویم چنان

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی ابو القاسم

تا تو شدی همراه جان در بر غار حرا	از پی اقبال تو نافه امر خدا
گفت که تا عنکبوت پرده کند نسج	یار قدرت تمام آید و بنده عطا
از پی پا بوس تو مار در آمد ز جا	زخم الصدیق رد خواند زنده شفا

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی ابو القاسم

سنگ جفا چون شکست لعل لب را تو	کو گلی ارغوان لاله حمرا است
کوه دندان تو ضرب عدو چون شکست	در نظر عارفان قند گهر گشته است
از کف دست تو شد چشم فتاده	روشن چشم دیده گهش شد تابان گشت

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی ابو القاسم

یار تو جای از شرف پایه منبر گذید
نافه چو ارغنت گشت زبخت رسید

از تو بر ما سایه امده مردم تو نوید	در نظر چشم آرای بتو ما را امید
روز قیامت تو بر در رحمت کلید	وصف ترا این چنین گفت خدای مجید

صلوا علی المصطفی خیر الوری هاشمی
سیدنا الابطحی ابو القاسم

۶۵

تاریخ وفات عبد الله	**از وفات از گفته مهدی شفیق**
افسوس رز اجل سخن دل افسوس	زان بلبل داستان ایران افسوس
تاریخ ورحسبی بدل گفت	افسوس از آن هزار دستان افسوس
تاریخ تولد عبد الله ابن	**از گفته مهدی**
در جهان لنگه در یک قسم	جهان آفرینش فرید فرید ما
گل باغ دانش عنایت وچرخ	نگهدار عالم عدیلش فرید
کجا جهان بهر یا حج وقفه	عطای گشید ست سعید
یا ورا ق اوصاف دانش او آن	فلک هنر خط بطلان کشید
خدا داد او فرزند فرزانه اش	باقبال میمون و بخت سعید
رقم تو خرد بهر تاریخ او	در تن شد ز درج نجابت پدید
	۱۲ ۸
از گفته	**عبد الله**
نور فنون زمان عماد الدین	لنگه مثالش کسی ندارد یاد
کرد تحصیل علم و فضل و هنر	گشت هر فن علم استاد
وقت آن بود در جهان سازد	خلق را بطریق حق ارشاد
در هنرهای خویش گیرد سر	لیک چرخش امان ندهد
کوچ کرد از رباط دنیا دین	در فضای بهشت بار گشاد
چرخ بار فنون دین را بود	او بعلم و صلاح هیچ عماد

گشت تاریخ سال رحلت او
حیف بالا ستون دین اسلام

حکایت

آورده اند که شخصی گو ر خواست
به عیادت بیماری رود با خود
گفت آنجا که میروی بگوی
سلام علیکم البته جواب خواهند
گفت برادران و نشستن
می پرسی طبیب تو کیست
خواهد گفت فلان بگو قدمش
مبارک باد برادران بگو چه
می خوری بگوید فلان چیز بگو
نوش جان باد برادران
خانه بیمار رفت سلام گفت
و نشست بیمار را گفت
چه حال داری گفت میمیرم
گفت الحمد لله دیگر گفت چه دوا
می خوری گفت زهر گفت
نوش جان باد گفت طبیب
تو کیست گفت عزرائیل

نعمت عظمی است

برادران ... بود الله برادران

باز چون مستان از سر شوق برجست مجلسی | نغمه‌سرایان رقص‌کنان خرم و خندان ...
بر ورق گل ... که نقش ... | زاب زر ... دیگر ... چند ...

[illegible]

تمت لیلة الجمعة رابع عشر من شهر شوال
... دار الخلافة طهران اول السنة الثانیة من
سلطنة محمد شاه قاجار بید احقر العباد
المفتقر محمد ... [illegible]